مرا که یاد کند کز کوی او بردم
کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو

یکی اگر برود صد هزار دیگر آید
که بهر ناله بلبل هزار می آید

بهار را بی نرخ گل از رنگ تو به کار آید
اگر دو اسپه در آید بگرد تو زسد
خیال روی تو از دیده میرود بیرون
هزار کشته بفتراک گیسو آویزان
چو تو سوار که هر دم هزار صید کند
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادوست
غم تو بار گرانست لیک چون ارتست
تویی مراد دل و کی بود کز آمدنت

مرا که آمدنت به که صد بهار آید
گل پیاده که او بر صبا سوار آید
اگرنه از مژه پایش بنوک خار آید
همی رود چو سواری که از شکار آید
جز از شکار گهی شاه کارزار آید
که موی سر ز پی جادوئی بکار آید
دلم گران نشود گر هزار بار آید
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

لبا لب ار قدح کز گلو فرو د آید
نکوی توبه که آید فرود می ز سرم
ز می چه توبه که گرد ذوق آن کند معلوم
بزهد تخته ورد دعای من باشد
به بند مردنم امروز ساقیا بگذار

نگر که از دلم این آرزو فرود آید
مباد کز سر من این سبو فرود آید
فرشته چون مگس آنجا ببو فرود آید
سفال می که خطی بران فرو د آید
که باده از سر آن ماه رو فرود آید

Margin text

ز او شعلهای شوق خود
چو کباب شوم بیاد او
نیمی ز دیده ریزم و نیمی ز آتشم
بیش آید ...ر و ...
یاران ز نده و لالان کانند ...
بخشند از غمت ... ...
که چون آید ز بان ...
جفا کن ... دردم ...

ز بیداری ... ... بیام
سبک از خواب ... ...
چو بیداری ... ... بیام
کنی ... ...
بیش ... از ... ...
جانان ... ...
که ... ... بیام
بدان مقصود ... ...
کز ان ... مقصود ... ...

ز همت زور بانی نه درین خاک
که تو انم شدن در بام افلاک
امیدی ده که ره سویت نماید
کشادی ده که در سویت کشاید
جو دادی را و با طاعت سجودم
بطاعت بخش توفیق سجودم
نگاهی ز ... ...
کرفتار ... دلم را
مرا ... ...

مرا با زندگانی بخشن یاری
که جان ... ... زنده واری
... ...
که من زان ... ...
مرا ... ...
که دور از من ... ...
نیاز ... ...
برون طاعت ... ...

خوش آن زمان که بیاد تو مهر شستم تا رو ... ز دیده خون جگر سو بسو فزود آید
ز بهر بردن دلهای خلق سیل بلاست ... بران عرق که ز روی نکو فزود آید
بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو ... ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
نقاب برکن و لبهای عاشقان بربند ... مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد ... ز آتش دل پروانه کی خبر دارد
ز مرهمش بنود سود دردمندی را ... که زخم تیغ رقیب تو بر جگر دارد
ز بیقراری زلفت قرار یافت دلم ... بزیر سایه او زان سبب مقر دارد
فضیلتی که جمال تراست بر خورشید ... فضیلتیست که خورشید بر قمر دارد
چو طوطی است خط سبزت ای پری پیکر ... که تکیه بر گل و منقار بر شکر دارد
ز سوز عشق تو ام آتشیست در سینه ... کاشک دیدن چون ناودان ز سر دارد
ز دود آتش دل آشفتگان حذر می کن ... که دود خاطر خسرو بسی اثر دارد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد ... چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم ... که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب براه امید خاک شدم ... خوش آنکسی که بران پایه دسترس دارد
مرا ببین نفسی زیستن هوس و آنست ... بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

هلاک خویش همی گویم ار چه میدانم ... که انگبین نه غم از مردن مگس دارد

تو خفته میگذر ای ماه روی خنده نشین ... که بار شبنم تر سست و فغان جرس دارد

برفت جان عزیزم در آن جهان و هنوز ... ز بهر دیدن روی تو رو به پس دارد

تو خود ببوسه دهی جان ولی که یارد گفت ... که با زمرده تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنک ... چه دولتیست که آتش بسوی خس دارد

کسی که یار وفادار مهربان دارد ... سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست ... که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

حدیث او همه روز و هلاک او همه شب ... کسی بود که مراد ست بر دهان دارد

گل از جوانی مشغول حسن و خنده زنان ... چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد

مگر که جان بتوان برد ای پری زنان ... کسی ز بی غمی اندر جهان نشان دارد

بترس از آه من ای شوخ تند بد خو ... که ناتوانی و این گرمیت زبان دارد

تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت ... یکی چگونه از آن جمله جان و مان دارد

روا مدار که مردار جان دهم به پشت ... چو چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

زبان نماند ز نامت هنوز سیر نگشت ... دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

شبم چو روی سوی خانه کتاب آرد ... زمانی اگر گذرد نه نهان که تاب آرد

رخش جریدهٔ حسنست و اندرین معنی | لبش بوجه حسن خط مشک ناب آرد
کز عارض او می برد خالت آب | که قطرهای عرق بر رخ از حباب آرد
اگر بمجلس ما چنگ پر فرو نارد | بگو مطرب عشاق تا رباب آرد
وزو به بنده نوازی امید میدارم | ز خواجه اگر مرا نیز در حساب آرد
اگر تو گوش کنی در نظم خسرو را | بتحفه سر نفست گوهر خوشاب آرد

صبا نسیمی ازان آشنائی آرد | شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوش است باد و لیکن چه سود چون خبری | ازان مسافر ره دور نامه ای آرد
بگشت کشتن جانم زهجر و مردن نیست | اجل چگونه کنم چون خدائی آرد
همی برد بفلک زاریم هزار دعا | چه فایده چو جواب دعائی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جا نیست | نمی دمد ز زمین و صبا نمی آرد
زکشت کوی تو از بس که بنده رفت از جای | چنان نشست که خود در اینجائی آرد
مزار خوش دلی آر و فلک همی خسرو | دمی چه چاره که بهر کدا نمی آرد

نظر ز روی تو خورشید بر نمی گیرد | فلک بپیش تو نام قمر نمی گیرد
بزیر پات چو گل میکنم درم ریزی | بنفشه می فتد و سر و بر نمی گیرد
کسی که بر لب و خال تو می نهد انگشت | کدام نکته که او بر شکر نمیگیرد

چنین که از لب تو میچکد شکر عجب است
گر آن دو لعل تو بر تنگ گر نمیگیرد

صدف چو غزه برین شد که من دهان توام
چرا دهن قدری تنگ تر نمیگیرد

زگریه خون جگر در گرفته است مرا
ولیک با لب تو هیچ در نمیگیرد

با آه خسرو بیدل حواله باید کرد
بعالم آتش عشق تو در نمیگیرد

سپیده دم که جهانی زخواب برخیزد
نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

زباد صبح که بر اوج آسمان گذرد
ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

رود براه رها وی رباب مطرب صبح
حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد

خوش آنکسی که نشیند بباده وقت سحر
نماز خفتن مست خراب برخیزد

بروی دریا کنند کنان رود بصفا
گهی که از سر می چون حباب برخیزد

کجاست ساقی پیدا ازجنبت خواب آلود
که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه
قدح بدست گرفته زخواب برخیزد

بآفتاب بگوئید برنیاید تا
زخواب خوش ملک کامیاب برخیزد

کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح
بدست کرده دل چون کباب برخیزد

غمم بگشت بکار جهان که پردازد
دلم اسیر بتد بر جان که پردازد

سن و زیارت و حاجات و کنج و ...
درین بلا بغم خان و مان که پردازد

[illegible]

هزار شمع جمال آیدم به پیش نظر / دلم بسوختن خود بدان که پروازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی / بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد
بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده است / که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد
روا مدار بدوری هلاک خسرو ازانک / بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

جهان چه بینم چون دیدنی نمی ارزد / خوشست در سر پرسیدنی نمی ارزد
از الست خواب اجل چشم بند خلق جهان / که نقشهای جهان دیدنی نمی ارزد
مکن ز چرخ مدور کله چو میدانی / که جو ز خام بخواسیدنی نمی ارزد
مخند شاه بزرهای زعفرانی رنگ / بجان تو که بخندیدنی نمی ارزد
هزار گونه گلست اندرین چمن لیکن / چو بوفاست گلش چیدنی نمی ارزد
چو نیست همدمی ار خون خوری بریز برون / که ماجرا بتراویدنی نمی ارزد
مخور برفق غم یار بیچ در خسرو / که پیشت کاو نجاریدنی نمی ارزد

براه عشق سلامت مجو که درنگنجد / زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه کشید رفیق تیرانداز / نه دوستی بود ار در میان سپر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاک شویم / غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست / نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

[illegible]

بدیده که تو با خویش کردهٔ بدخو — نه مردمی بود ار مردمی دگر گنجد
همان بضاعت عشقست بیار و بر من نه — که درد و غم بدل اتنگ بیشتر گنجد
بچشم تنگ تو چندین که ناز و رعنایی است — چه خوش بود که اگر شرم آن قدر گنجد
میپوشش روی ز خسرو که تا دخیره جگر — رخت به بینم چندانکه در نظر گنجد

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد — بنفشه نسخهٔ آن بر بهار بنویسد
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان — بمشک بر ورق لاله زار بنویسد
بسا رساله که از آب چشم ما دریا — بدیدهٔ بر گهر آبدار بنویسد
بروزگار تو اسیر بند فراق — که شمهٔ ز غم روزگار بنویسد
بیا و لعل تو هر لحظه چشم من فصلی — بر من دو جلد جواهر نگار بنویسد
سواد خط تو یاقوت اگر دید دستش — بر آفتاب بخط غبار بنویسد
حدیث خون دلم این مقلد چشم — روان بگرد لب جویبار بنویسد
فلک حکایت خوناب دیدهٔ فرهاد — بلعل بر کمر کوهسار بنویسد
کسی که قصه منصور بشنود خسرو — بخون سوخته بر پای دار بنویسد

سرم فدات چو تیغ تو کرد سپر گردد — دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نمی خواهم — که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین کذری هیچ جانور نزید | دلی بزیر زمین مرده جانور کردد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه | که آفتاب چو بر اوج رفت در کردد
تو بر نکشی جانا که بخت پشتم داد | مباد هیچکسی را که بخت بر کردد
دلم بروی تو مستسقیست بر لب آب | که هر چه بیش خورد تشنه بیشتر کردد
به تاب جرعه در وی کشان عشق آرد | تنک دلی که هم از بوی بیخبر کردد
ز دل چگونه فراموش کردد آنکه دمی | هزار بار بجان خراب در کردد
نه آرزوست که خسرو بدرد کریه کند | چو دل بسوزد ناچار دیده تر کردد

چو نقش چشم تو آمد در دل خزین کردد | مرا نفس بدل خسته تیغ کین کردد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم بکشد | که با تو مردمک دیده همنشین کردد
نشد رست خاک بکویت هزار عاشق شد | بدین هوس که ته مقدمت زمین کردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائی | که صد هزار بلا کرد عقل و دین کردد
چه پرسیم غم تنها که چون رود نا روز | تمام شب بدلش چون تو نازنین کردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم | اگر چه حبه من لعل راستین کردد
خیال بوسه همی کردم به سینه ولی | کجاست بخت که اندر دولت همین کردد
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش | غم آیدم بدل و کوه آهنین کردد
در اهل شهوت خسرو مجوی عشق که طفل | ز ذوق همچو مکس کرد انگبین کردد

در نعت ذات محمد مصطفی علیه

پس از مناجات نعت رسالت
ز ذکر پیمبر باشد مقالت

هلی که نرکس مستش بنار بستاند — کراست زهره کزان حیله ساز بستاند
زهی نواله شیرین دهان آنکس را — که چاشنی خود از آن لب بکاز بستاند
ز بهر جانم ای کاشکی که ند هد باز — براد بوسه و یا رب که باز بستاند
خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت — که من پیاله دهم او نیاز بستاند
خیال برد صلاح مرا که هر روزی — مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش برم آب دیده آنیاز — مکر که تحفه اهل نیاز بستاند
کسی که دل ز خم زلف او برون آرد — کبوتریست که از چنک باز بستاند
قوی سری که بمعشوق ایسر بسپارد — نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند
دلم فروشد و صد جان بنار خسرو را — ز بهر مایه عمر دراز بستاند

اکر نسیم صبا زلف او برافشاند — هزار جان مقید ز بند برهاند
منش به چشم و از دو رخ نهم بر خاک — مرا به بیند و از دو رخ بکرداند
قد خمیده خود را همی کنم سجده — از آن جهت که بابروی دوست می ماند
اکر مراد تو جانست کار جان سهلست — چه حاجتست که چشمت بزور بستاند
ز زلف خویش نسیمی فرست عاشق را — که بی حدیث ببوی تو جان برافشاند
بسا ز چاره بیچارکان خود امروز — که کار وعده فردا کسی نمی داند
ز روی دوست صبوری نمی توانم کرد — چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند

جو بر زمین گذری هیچ جانور نزید ... دلی بریز بر زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بجز ده روزه ... کز آفتاب جو بر اوج رفت در گردد
تو بر کسی جانا که بخت پشتم داد ... مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقیست بر لب آب ... که هر چه بیش خورد تشنه بیشتر گردد
چه تاب جرعهٔ دردی کشان عشق آرد ... تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی ... هزار بار بجان خراب در گردد
نه آرزوست که خسرو بدرد گریه ... چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد ... مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم بکشد ... که با تو مردمک دیده همنشین گردد
نه دست خاک بکویت هزار عاشق ... بدین هوس که ته مقدمت زمین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جای ... که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد
چه بر سیم غم تنها که چون روز بار روز ... تمام شب بدلش چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم ... اگر چه چون لعل راستین گردد
خیال بوی تو همی گردد دم بسینه ولی ... کجاست بخت که اندر دلت همین گردد
شبی که خواهم دل را بسنگ با جویش ... غم آیدم بدل و کوه آهنین گردد
در اهل شهوت خسرو مجوی عشق که طفل ... ز ذوق همچو مگس گرد انگبین گردد

هلی که نرگس مستش بناز بستاند	کراست زهره کزان حیله ساز بستاند
زهی نواله شیرین دهان آنکس را	که چاشنی خود از ان لب بگاز بستاند
ابر دو جانم ای کاشکی که ندهد باز	بداد بوسه و یارب که باز بستاند
خوشا جوانی و مستی من دران ساعت	که من پیاله دهم او نیاز بستاند
خیال بر د صلاح مرا که هر روزی	مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش برم آب دیده بنیاز	مگر که تحفه اهل نیاز بستاند
کسی که دل ز خم زلف او برون آرد	کبوتریست که از چنگ باز بستاند
قوی سری که بمعشوق ایسر بسپارد	نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند
دلم فروشد و صد جان بناز خسرو را	ز بهر مایهٔ عمر دراز بستاند

اگر نسیم صبا زلف او برافشاند	هزار جان مقید ز بند برهاند
منش بپنم و از دور رخ نهم بر خاک	مرا ببیند و از دور رخ بگرداند
قد خمیدهٔ خود را همی کنم سجده	ازان جهت که بابروی دوست می ماند
اگر مراد تو جانست کار جان سهلست	چه حاجتست که چشمت بزور بستاند
ز زلف خویش نسیمی فرست عاشق را	که بی حدیث ببوی تو جان برافشاند
بسا ز چارهٔ بیچارگان خود امروز	که کار وعدهٔ فردا کسی نمی داند
ز بوی دوست صبوری نمی توانم کرد	چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند

کنون که کار من خسته از دو بگذشت	بگو طبیب مرا تا قدم زنجه ننهد

نسیم زلف تو دل را درون بجنباند	بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنباند
چو باد بر سر زلفت وزد زهر جانب	بسا که سلسلهای جنون بجنباند
پلک همی زند و دل همی برد چشمت	چو جادوی که لب اندر فسون بجنباند
بسوخت جانم و روزی نشد که باد سحر	سری بسوز من ای سکون بجنباند
تخفف بخت و فلک هم نه مهر باز گهی	زخواب پهلوی بخت نگون بجنباند
میان خلق بگویم که نالهٔ زارم	که عرش را دم چرخ و ستون بجنباند
تو با بهوش نه ای مست ناز پرورده	که دردناکی من در درون بجنباند

اگر به پیش برانی مرا که برخواند	و گر مراد بخشی که از تو بستاند
بدست تست دلم حال او تو میدانی	که حال آتش سوزنده شمع میداند
رسید آنکه بلای دلست آفت جان	مگر خدای تعالی بلا بگرداند
چه اوفتاد که آن سرو راستین بر جانست	خبر برید بدهقان که سرو بنشاند
چراغ مجلس روحانیان فروز و میرد	گر او بجلوه نهی آستین برافشاند
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت	گران مقوله بخواند در و فرو ماند
دبیر سر دلم فاش کرد معذورست	چگونه آتش سوزان نهی بپوشاند

همه چون دیده ازان روی رشته شد روشن — که هر کسی که به پیند جواب بر خواند
سر سرشک دیده خسرو چنین که می بینم — اگر بکوه رسد سنک را بغلطاند

غزل

کسی که بوی تو اتش در دماغ می افتد — ز زندگانی خویشتنش فراغ می افتد
شدم ز زلف تو دیوانه ای مشکینی — که این خیال کجیش در دماغ می افتد
ز رنگ زلف تو ارواح کشتگان خوشست — ز بهر خوردن شان چون کلاغ می افتد
نمی زید که دل سوخته خوردن او — بکوی اگر چه کریر کشته زاغ می افتد
جگر ز داغ دلم میدمد ببوی جگر — ز خون دیده که بر جامه داغ می افتد
ز بهر سوزش مرغان بباغ اگر روم — کزنا له میکنم آتش بباغ می افتد
من افتاده ز پای و نهفته پیش درش — لبش بخنده که خسرو بلاغ می افتد

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلامم نرگس مهربان یار خودم — که کشته پیند و بخشایشی نفرماید
کسی که در دل شب خواب بی غمی کردست — بر آب دیده بیچارگان نبخشاید
هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد — تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید
دلم بشد همه ساقی و روی در محراب — بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید
نه من مترس ولا گر تو توبه می شکنی — که مست و عاشق و دیوانه را همین باید

چه کم شود ز تو ای بی‌وفای سنگین دل ... ز نیک نظاره که درمانده بیا پاید
چو مایه هست زکاتی بده گدایان را ... که مال و حسن و جوانی بکس نمی پاید
بزندگی نرسید چون بساعدت خسرو ... بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

وفا ز یار جفا کار چون نمی آید ... جفا ز یار وفادار هم نمی شاید
جفا چه باشد و نام وفا که یارد برد ... بحضرتی که دو عالم بهیچ برناید
مرا ز جمله جهان صحبت تو می بایست ... ترا ز خدمت من وزنه نمی باید
برغم خاطر من قول دشمنان کردی ... چه طالعست مرا آه تا چه پیش آید
منوش می ز حریفان سفله طبع خسیس ... که تا بوقت خمار صداع افزاید
بآب روی محبت که بی غرض بشنو ... که از مصاحب ناجنس هیچ نگشاید
بترس از آه دل من که مبتلای توام ... بسا لها دگرت کی چو من بدست آید
بروز وصل تو دارد حسود دلشادی ... مراد دیده شب هجر خون بیالاید
اگرچه خلوت خسرو منورست ولی ... بجز حضور تو اش هیچ در نمی باید

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد ... بنای خانه عمر استوار خواهم کرد
کدام روز من بیقرار بی سامان ... بزیر پای تو آخر قرار خواهم کرد
بآب دیده نگار انگشت بخواهم شست ... بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد

مراد و دیده یکی شد میان خون تا کی / دو چشم با چو تو شوخی چهار خواهم کرد

کنون نماند پس از انتظار می‌ترسم / که دیده بر سر این انتظار خواهم کرد

بیار زین تن کز هست مر ترا سنگی / که کیمیای غمت را عیار خواهم کرد

دلم که پخته شد از دست غم چو آبلهٔ / نگاه دار که تا که فکار خواهم کرد

مرا مگوی که در کار عشق کن جان را / اگر من این نکنم خود چکار خواهم کرد

حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان / ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد

نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد / نه خواب تا بخیالت نگاه خواهم کرد

چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق / شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد

چو هیچ قصهٔ شبهای مات با دوست / کنون پس ستاره و مه را گواه خواهم کرد

بنیرو و ز من آن آفت نظر ترسم / که عمر در سر این یک نگاه خواهم کرد

بپوش چشم من ای آب دیدگان کامروز / که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد

گذر چه میکنی آخر بسویم ای ساقی / مکن که توبهٔ عمری تباه خواهم کرد

ز بهر آنکه نه بینم به ابرت سایه / ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد

چرا مقابل روی تو می‌شود آخر / مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد

جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو / حکایت از بر بزم صبحگاه خواهم کرد

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد | ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد
من این بلا همه از دیده دیده‌ام او را | بنا نمودن رویت سزا نخواهم کرد
بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد | ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن بر لب دهان تو | تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
چو دین بکار بتان رفت پیش بت ازین | نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد
بهر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان | اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وان نگاه دبروی نکو نخواهم خواند | ز بهر دیدن بدهم دعا نخواهم کرد
چو دل برفت ز خسرو چه سود پند ز جمع | چو دل بیاید پند شما نخواهم کرد

مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد | حکایت دل شیدا نمی‌توانم کرد
تو حال من هم ازین روی زرد پیر و من بپرس | که من بروی تو پیدا نمی‌توانم کرد
درونه خون شد و سختی حال من منگر | که دل هنوز شکیبائی نمی‌توانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی | من از بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد
از آنگهی که تماشای روی تو کردم | بهیچ باغ تماشائی نمی‌توانم کرد
مگر تو خود بکرم باز بخشی این دل ریش | که من ز شرم تقاضائی نمی‌توانم کرد
گذاشتم دل خسرو بزلف تو چکنم | ز درد خواهش کالائی نمی‌توانم کرد

شب اوفتاد و غمم باز کار خواهد کرد | دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد
خیال ای یار که گذر کرد این طرف ای صبر | بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد
سر از تنگی خاطر هوای این خانه | چنین که می نگرم سایه وار خواهد کرد
دلم بصحبت رندان همی کشد دانم | دعای پیر خرابات کار خواهد کرد
گزیر نیست ز تو هر جفا که هست بکن | که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد
مکو حکایت او ای رقیب بد چندین | که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد
مشو وبال زده ای اجل تو در حق من | که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد
بعشق مرد شود کشته چون هنر خسرو | اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود | براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقلم از سر تقوی زدست رفت کنون | شراب در سر و باده بدست خواهم بود
کلید باده در انداخته پرده دل | خدای تا در تو به نبست خواهم بود
برد حسن بتان دینم ای مسلمانان | چو مندوان بس ازین بت پرست خواهم بود
از اشتیاق تو در رنج نیست خواهم شد | در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه زن نه بدید و خدنگ غمزه از آنک | ز دیده من تماشای شست خواهم بود
خطا تو گفت در آغاز خواستن کاینک | منم که فتنه اهل نشست خواهم بود
گل از خطا تو مرا گفت زو گلستن و باغ | که من بسایه آن خار بست خواهم بود

صلاح کاشش جانت عشق خواهم باخت	فنا دلذت عیش است و مست خواهم بود
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای	اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود
چو خورده‌ام باز آن جام عاشقی خسرو	همیشه مست شراب الست خواهم بود

نه همچنان زبن مژه زین گونه خونفشانم بود	نظاره تو بلا شد که سرزمانم بود
بجان تو که فزون آمدی شبی از دل	دمی چه باشد اگر از تو دل گرانم بود
زبان حدیث تو می گفت و دوش جان میسوخت	رسید کار بجان و سخن همانم بود
خیال دی ار شم بسته در گلو می گشت	هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود
بکش مرا و سر زنده کن بخویش آخر	بجان کالبدی چند زنده دانم بود
در آن جهان من و عشقت که داشتم بدرست	تن خراب که همراه این جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو بند بندم لیک	ز جرعهای تو پیوند استخوانم بود
به بندگی غمت جان فروختم نخرید	که داغهای کهن گرد گرد جانم بود
بنازکوی خسرو صبور باش بعشق	چرا نباشم جانا اگر توانم بود

صبا ز زلف تو بوی بعاشقان آورد	نسیم آن بتن رفته باز جان آورد
هزار جان سپرند از مژده گر باد دهند	که زد دل شد کان بوی دلستان آورد
خبر ز چین سر زلف مشک بوی تو داد	صبا چو از دل گم گشته ام نشان آورد

اگر نه جان عزیزی چرا دمی بی تو
بکام دل نفسی بر نمی توان آورد

دلم ز لطف تو رمزی بگوش جان میگفت
ز شوق مردم چشمم آب در دهان آورد

هزار بوسه لبم زد ز شوق بر دهنم
از آنکه نام دهان تو بر زبان آورد

ز وصل تو کمرت هم بهیچ ذره نبست
وگرچه با تو بزر دست در میان آورد

بدست هجر تو بر جان بیقرارم زد
هزار خدنگ که ایام در کمان آورد

کسی بقربت تو دست یافت چون خسرو
که رو بسوی تو و پشت بر جهان آورد

خطاب طلعت تو نامه زمین کردند
فرشتگان همه بر رویت آفرین کردند

بزیر سر خمی موی برای کشتن خلق
هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند

از آنگهی که بر آمد خط تو گرد عذار
بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

بناتوانی چشم تو خواست قربانی
خوشم که طره زلفت مرا گزین کردند

بتان که دست نمودند خلق را در خون
بعهد تو همه دست اندر آستین کردند

اگر فرشته شود بسته چون مگس چه عجب
از آن لبی که چو جلاب و انگبین کردند

ز خاک مهرگیا رست هر کجا بدرست
کسان ز دانه دل تخم در زمین کردند

ز من سوال کنی گرچه مست و مدهوشی
ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

جماعتی که زهم صحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس
که چند که ز عزیزان خود جدا باشند

ز بند و پرسی کآخر کجا همی باشی
ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق
عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف سلامت ز بهر صحرا نیست
ولیک با خبران تشنهٔ بلا باشند

دلا ز کردهٔ خود سوختی نمی گفتم
که خوبرویان البته بیوفا باشند

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان
که صید هیکل شاهین پادشا باشند

جو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
بدود دل سبق مشک ناب بنویسند

حدیث لعل روان پرور تو می خواران
بدیده بر لب جام شراب بنویسند

بسا که باده بر بستان چشم با مردم
برات می بعقیق مذاب بنویسند

معین است که طوفان دگر بدید آید
جو نام دیدهٔ ما بر سحاب بنویسند

سیاهی ار بنو و مردمان دریایی
حدیث موج سرشکم بآب بنویسند

سواد شعر من و وصف آب دیده بنجوم
شبان بنیزه بمشک و گلاب بنویسند

محرران فلک شرح آه دلسوزم
نه یک رساله که بر هفت باب بنویسند

خطی که مردم چشم سواد کرد جواب
مگر بخون دل آن را جواب بنویسند

برات من چه بود گر بر آن لب شیرین
بمشک سوده ز بهر ثواب بنویسند

زبا تو نسبت سرو چمن شود پیوند
نه شاخ سبز و بشاخ سمن شود پیوند

خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست
کجاست بخت که تن هم بتن شود پیوند

بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نکوست پند ولی زخم غمزهٔ خوردم
شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند

بسوز دل بدری بر زبان که زخم دل
بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند

بهجر شد همه عمرم کهیت خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

رسید و شد همه من خسروانه پندارم
که پیش حال دل مرد و زن شود پیوند

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

جماعتی که بگریند بهر عشرت و مال
یقین بدان که تو بر خویشتن همی خندند

خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه بسوی این جهان نیفکنند

بخانه که ره جان نمی توان بستن
چرا بلهند کسانی که دل همی بندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند
که هر نهال که شانند باز برکنند

جمال طلعت هم صحبتان غنیمت دان
که یک پسند نه ز آنسان که باز پیوندند

بقا که نیست در و حاصلی همه هیچست
چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند

بساز توشهٔ ز بهر مسافران وجود
که میهمان عزیزند و روزکی خندند

گر تو آدمی در کسان بطنز مبین
که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی ‌‌ ‌ که دشمنند ترا از اوکان نه فرزندند

مجوی دین اگر اهل همتی چو خسرو ‌ ‌ ‌ که از هوای بمرد از میان نبستند

مغنی ده را سخن از عاشقی بنماید ‌ ‌ ‌ که گرد عافیت از آستین جان افشاند

بسوز عشق دلم پیش ازین بسوختی ‌ ‌ ‌ کنون که شعله بر آمد نمی‌توانش نشاند

بیا و ساقی جام و بساز مطرب چنگ ‌ ‌ ‌ که در من انکه نشان صلاح بود نماند

ز گریه می‌نتوانم نوشت نامه بدوست ‌ ‌ ‌ وگر جواب رسد نیز می‌نیارم خواند

شبی که دست در آغوش کرد خسرو را ‌ ‌ ‌ چرا بگردن او تیغ آبدار نراند

چو کارهای جهانست جمله بی‌بنیاد ‌ ‌ ‌ حکیم در وی بنیاد کارها ننهاد

مشو مقیم در آبادی خراب جهان ‌ ‌ ‌ چو کس مقیم نماند درین خراب آباد

مبین که ملک فروشست شمع دولت را ‌ ‌ ‌ بسی چراغ سلیمان که کشته گشت از باد

مپر ز باد غرور ار بلندی کردی ‌ ‌ ‌ که خس بلند شد از باد ولیک باز افتاد

چو هست بندهٔ خلق آدمی ز بهر طمع ‌ ‌ ‌ خوشا کسی که ازین بندگی بود آزاد

چنان بزی که بمیری اگر توانی زیست ‌ ‌ ‌ چو هر که هست بعالم برای مردن زاد

کسی که لعنت خلقی شنید و باز نگفت ‌ ‌ ‌ هزار رحمت یزدان پاک بروی باد

ازان خویش مدان هر چه اگه عاریتست ‌ ‌ ‌ متاع عمر که دادند و باز خواهی داد

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد | مهر ترا کم نتوانیم کرد

جرعه‌ای از جام جفای کشیم | رطل دمادم نتوانیم کرد

گرد غمت بر دل مسکین ما | آنچه که بر غم نتوانیم کرد

پیش تو خواهیم که آهی کنیم | آه که آن هم نتوانیم کرد

از جگر [illegible] دم سرد خویش | دست فراهم نتوانیم کرد

با دل ریش از تو بهبود نشد | قصه مرهم نتوانیم کرد

خسرو از آن چیز نیاییم که | خرقه آدم نتوانیم کرد

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد | زلف تو مه را به پس خویش کرد

ماه که ماه پیش که رویت بدید | پیش وی کی کرد و کم و بیش کرد

چشم تو دی ملک جهان می گرفت | مست شد از غمزه و فرویش کرد

دوش دهانت نمکی می فشاند | قطره چکید و جگرم ریش کرد

کرد دلم [illegible] و دانی که کرد | تیر تو ای کافر بدکیش کرد

چشم تو در خواب شد آوارگی بگوی | در نتوان بر سگ خود پیش کرد

خانه خسرو نتواند [illegible] | آنچه غمت بر من درویش کرد

در تو کسانی که نظر می کنند | هستی خود زیر و زبر می کنند

صندل درد سر عشقت آنک / خاک درت تخته سر میکنند
از پی بوی تو نفسهای من / حاجبی باد سحر میکنند
خنده که بر من دو لبت میزنند / نرخ خسی شکل شکر میکنند
تو لب خود شوی که این ساست / خلق که حلوای شکر می کنند
تو شکر بخت ام از بهر آنک / جان و دلم هر دو سفر می کنند
عقل مرا کار فزایان عشق / کهنه درختیست که بر می کنند
پند که گویند بدل سوزیم / سوخته را سوخته تر می کنند
خسرو اگر سیر ز جان نیستند / خلق در ان روجه نظر می کنند

سبزها نو دمید و یار نیامد / تازه شد باغ و آن نگار نیامد
نوبهار آمد و حریف شرابم / بتماشای نوبهار و نیامد
چشم من نوبهار گشت ز گریه / سرو من سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که یار رفت ز بستان / وه که آن آشنای یار نیامد
عمر بگذشت و زان مسافر بد خو / یک سلامی بیادگار نیامد
خوبرویان بسی بدیدم لیکن / دل گم گشته بر قرار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری / هر کس آن باده خوشگوار نیامد
با چنین باد سرد و اشک چو باران / شاخ امید من ببار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر دل / در چنین وقت هیچ کار نیامد
آنچه از غم گذشت بر دل خسرو / هر که را گفتم استوار نیامد

نافه چین زخاک کوی تو زاد / لاله تر زباغ روی تو زاد
غنچه گز بوی گشت آبستن / عاقبت چون بزاد بوی تو زاد
گرچه از موی کوه کم زاید / کوه غم در دلم زموی تو زاد
هم بطفلی همه جهان بگرفت / غم دل کاندر آرزوی تو زاد
سوی ما جز وفائی زیر / هر جفائی که زاد سوی تو زاد
بنده خسرو بناخوشی خو کرد / بد جز از تو بگو زخوی تو زاد

داد من آن بت طراز نداد / پاسخی نیز دلنواز نداد
خواب ما را ببست و باز نکرد / دل ما را ببرد و باز نداد
بکرشمه ندید سوی کسی / که بیک غمزه داد ناز نداد
کرد رایج برات بوسه لبش / عارضش چون خط جواز نداد
پیش سرو چو تو نتوان گفت / گر کسی دل بدان دراز نداد
برمنت دل نسوخت گرچه مرا / عشق جز سوز جان گداز نداد
لذت عشق و کارسازی بخت / از که جویم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیازمندی چیست | چون خدایت بکس نیاز نداد
داد حسن و بعشق جان و هنوز | داد مردان پاکباز نداد

دادخواهم اگر نخواهی داد | خواهم از آه صبحگاهی داد
جور کم کن چو آرزوی ترا | بر دل من خدای شاهی داد
خط تو از برای کشتن ما | فتوی خون بی گناهی داد
غم دل می نهفتم آب دو چشم | در حق من بخون گواهی داد
ای بسر دیده سفید مرا | خال مشکین تو سیاهی داد
تحفه بست کلک مروارید | کابر نیسان زمه بماهی داد
بوسه خواه بر من از لب خویش | واگه از خاص خویش خواهی داد

زلف یار مرا بباد دهید | باد را عنبر ز باد دهید
جادوان کز خطش سبق گیرند | نسخه هم از آن سواد دهید
ای کسانی که نزد یار رسید | از منش زود زود یاد دهید
مو بمو او رفته اید بی زرهم | که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او که | بوسه بدهید و برمراد دهید
خردسالی همی کند بیداد | ای بزرگان شهر داد دهید

اشک خسرو همی رود بفراق
گر تو ایندش ایستاده دید

عاشقان ز اجو نامه باز کنید
نام من بر سرش طراز کنید

زهد ز رفت ای مسلمانان
باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید
بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده‌ام محمود
گفت روییم سوی ایاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان
یک شبم گر هزار ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر
چشمها را ز خواب باز کنید

دیده باشید آن جوان مرا
صفتش پیش بنده باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر و سرو
شرم ناید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو
پیش آن سرو سرفراز کنید

جان سر انگشت آن نگارین دید
عقل انگشت خویشتن بگزید

باد بوی تنش به بوستان آورد
غنچه بر خویش پیرهن بدرید

هر شبی در هوای لعل لبش
ما و چشم و سرشک مروارید

عاشقان دل نثار او کردند
زلف هندوش یک بیک بر چید

عالم در غم لبش مردند
هیچکس طعم آن شکر نچشید

هر کس از وی حکایتی گفتند
کس بکنه کمال او نرسید

هر دلی کز کمند عشق بجست
باز زلفش بدام عشق کشید

هر که در قید عشق شد محبوس
تا قیامت ز بند او نرهید

همچو خسرو بسوخت از رخ او
هر که آن شیوه و شمایل دید

تا ترا چشم جان شکار بود
هر کرا دل بود فکار بود

کشت خال لب تو آرام را
پکس شهد زهردار بود

هر کسی کز لب تو می نوشید
تا زید هم در ان خمار بود

آزمانی که سوی تست دو چشم
این دوای کاشکی جهاندار بود

هر که در کوی [illegible] میخورد
پیش با مسجدش چکار بود

پارسایی که چون جوانان نشست
در نمازش کجا قرار بود

مست اگر دور خیست گو می باش
عاشقان را ز توبه عار بود

غم مرا سوخت و رنج شرح شد هم
بی غمان را کی اعتبار بود

در دلم با چنین رنج روا رو غم
بی غمی را چگونه بار بود

پای تو زین لبش بر خرد
عمر باید که پایدار بود

گریه ام خوش نیامدت آری
شربت درد ناگوار بود

256

پیش روی تو یاسمین که بود … پیش لعل تو انگبین که بود
هرکجا نام طرهٔ تو برند … نافهٔ خام پوستین که بود
گل که او می پرد زباد صبا … با چنان روی نازنین که بود
چو ببینم که پا نهی بزمین … سر نهم من بهر زمین که بود
خسروت شد غلام و هندو ولیک … بجز از بنده این چنین که بود

دل که نز عشق پاره پاره بود … دل نگوئیم که سنگ خاره بود
پسر مردی که از جفای جوان … خون نخورد دست شیرخواره بود
ای که مه با کمال خوبی خویش … پیش روی تو پیشکاره بود
هر که یکبار دید روی ترا … از زبید در غمش دوباره بود
گر نکافر بود بهزار سوار … چشم تو میر آن هزاره بود
چون لبت را بگاه زباره کنم … لب نباشد نبات پاره بود
منت یک چاره وصل را وانگاه … میزیم من هزار چاره بود
خاک پای تو میکشم در چشم … گر این اشک را کناره بود
هر شبی خسرو ست و بیداری … لولویش گر بود ستاره بود

خوبی تو از جفای خود زود … رو بتو جز برای خود نرود

از هوای دو زلف مشکینت — باد هم بر هوای خود نرود
چون تو در پیچهای بازی دل — که بود کو ز جای خود نرود
ور درائی بباغ سرو ز باغ — رود اما بپای خود نرود
دیده کاشنای روی تو شد — هرگز از توتیای خود نرود
گر بطوفان فرو شود عالم — دیده از آشنای خود نرود
دل ربودی و گر چه جان بردی — خسروا از دلربای خود نرود

عشق تو مرکزم ز سر نرود — وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دوریت صد سال — هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت و تا عدم آید — گر بپای تو پیشتر نرود
بوسه ده که تشنگی فراق — هرگز از شربت دگر نرود
آنکه او را لب تو بر نخورد — آرزوی وی از شکر نرود
جگرم در دلت نمی گنجم — زانکه در چشمک سوی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو — لیک باید که درد سر نرود
که ترک خفته خیز تا خورشید — پیش بالای بام بر نرود
خسروا جان بشوق بخش که مرد — اندرین راه پر خطر نرود

دل ز ما دیدنت بجان نشود | اگرم هوش پیش ازان نشود
محرمم اینچنین بناز که تا | خلق را جان و دل زیان نشود
آخر این کوی کوی تست چرا | دل درین کوی رایگان نشود
دیده از خاک پات روشن شد | نور بر دیده ناگران نشود
تو به سان می زیانیم باری | تن مرده بحیله جان نشود
مرغ گشت پندار بر باغ روی | پیش هر کز باشیان نشود
عشق پیشم شکست و کیش گرفت | تیر خسرو جز از کمان نشود

یار ما را ازان خویش نشد | تیر پیدا داو بکیش نشد
دوش در پایش دیده می سودم | پایش از [illegible] ریش نشد
میدهم جان بعشق و میدانم | که کسی را ازان خویش نشد
صنما غمزه تو قصابیست | که پشیمان ز خون میش نشد
از تو محروم میروم حکمم | عمر روزی بجهد پیش نشد
تا بروی تو چشم کردم باز | هم بروی تو [illegible] نشد
دل خسرو که از تو ار برفت | بر قرار نخست بیش نشد

هر که بر گفته تو گوش نهد | زآتش دل بسینه جوش نهد

همین مقصود ما را بود [illegible]
[illegible] نغمه [illegible]
ای بخت [illegible] جان [illegible]

رویت از زلف عنبرین مه را | حلقهٔ بندگی بگوش نهد
سرو ثابت قدم به پیش قدت | نتواند که پا بهوش نهد
خلق را لعلت ار شکر بخشد | خونبها بر شکرفروش نهد
جان زجورت کبود پوشد | بر سپهر کبود پوش نهد
پیش زنبور غمزهٔ تو خورد | از لبت هر که دل بنوش نهد
شد خیال تو راست با خسرو | موی از بینی کج هوش نهد

لاله پیش رخت کله بنهد | مشک تر زان خط سیه بنهد
غنچه در نوبت جوانی تو | سر نه پیند اگر کله بنهد
چشم نرگس که خوشبین من است | دیده پشت بخاک ره بنهد
جزیه روی گلت هر سال | بوستان بر نثار که بنهد
شب که آبستن است از خورشید | پیش صبح رخ تو ره بنهد
تو مرا کشتی و بگردن من | خون من گر ترا گنه بنهد
بوسها دزد از لبت خسرو | وز برای رکاب نه بنهد

عاشقی مرد را سزای دهد | اشک را سوی دوست راه دهد
محنت عالم آزمایش را | بر دل محنت آزمای دهد

سوختم از غم وچنین باشد | هرکه دل را بدلربای دهد
رنج بر من درین سرای گذشت | داده‌ام ایزد در آن سرای دهد
کیست کو راز ما خبر گوید | شاه را قصهٔ گدای دهد
جان من کردی چنین باشد | دل بتو شاخ دلربای دهد
گفته عقل را بجوید بکمار | عقل دیوانه را خدای دهد
سخنم جای میکند در سنگ | کو نیم در دل تو جای دهد
میهمان تو شبی که تا خسرو | با تو شرح نیفزوای دهد

هرکه دل با غم تو یار کند | تیغ را بر سر اختیار کند
هر کسی را کجا مجال که قدم | در ره عشق استوار کند
چون تو برقع برافکنی ایام | صحن آفاق پر نگار کند
وربجولان در آری اشهب حسن | چشم خورشید پر غبار کند
گو وصال تو تا بصد فرسنگ | غم زنزدیک من فرار کند
اندر آن آرزو است خسرو تو | که شبی در برت قرار کند
بس ز لعل تو بوسها دزدد | در رکاب تو تا نثار کند

صبح پیش رخ تو دم نزند | سرو پیش قدت قدم نزند

نقش شیرینت ببندد اشاپور — گرچه تیغش زنی قلم نزند
خضر در پیش رخت بآب حیات — لب چه باشد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشید — عقل خر خیمه در عدم نزند
سر من و آستان تو هرچند — که مسلمان در صنم نزند
تنم از بار عشق او خم زد — کیست کز بار عشق خم نزند
صبر کم میزند قدم زین سو — باشد ایا که پای کم نزند
چشم میزن زدیده خسرو — که همه شب پلک بهم نزند

از دهانت سخن بکام رسید — از لبان تو می بجام رسید
از پس [illegible] من از زلف — هر شبی صد هزار دام رسید
زلفت از جا شکسته [illegible] — تا به پایان نماز شام رسید
بسلامت جان بباد دهم — گر زمانی کز توام سلام رسید
تو کنی جور و تیر ناله من — هم بدین جان ناتمام رسید
خام کاری مکن مبادا آرزو — کاتش من چون تو خام رسید
وصل و هجرت بکند کار منند — تا ازین هر دو ام کدام رسید
وصل اگر دست داد هم دربی — هجر ناکه با نتقام رسید
کشد از هجر و غصه گر روزی — بنده خسرو بدان مقام رسید

[illegible]

وقت آن شد که گل شکفته شود | چشم نرگس بخرمی غنود
خواهد ابر وهنده را کرد | سرو از پس که در هوا برود
معتدل شد هوا چنانکه ز چرخ | بر چمن باد گرم هم نوزد
آتش لاله را همی پسند | زاغ چون بیند وان نمیگرود
میزند مرغ نغمه که چنان | هر زمان دل ز دست من بشود
باد گردش بنفشه می پیچد | که ز بلبل سخن نمی شنود
ساقیا گر درین هوای لطیف | یکنظر بر من افتدت چه شود
لب لعل تو جز که جان نبرد | آشکارا بر و نهان نبرد

جان بدینسان که می برد لب تو | هیچکس از لب تو جان نبرد
نزد و مه بر اوج در شب تا | تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازین بر خودم تعصب بود | که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی همه یقین دلم | بطریقی که کس گمان نبرد
چشم پرخون کنم به پیش تو لیک | کس جگر پیش مهمان نبرد
برد از ضعف هر طرف بادم | هر گزم بر تو ناگهان نبرد
برد و چشم روان بود کشتی | که همه عمر بر کران نبرد

[illegible]

خسروا افتاد بر در تو چو خاک | باد را گو که ز آستان نبرد

از نکو بد نکو نمی آید | تو نکوی نکو نمی آید
با من ار بد کنی نکو کن از آنک | بد جز از تو نکو نمی آید
میروی سوی باغ با آن لطف | آب در هیچ جو نمی آید
انچه خورشید میکند بر چرخ | تو کنی به کز او نمی آید
عقل من با تو رفت در طرفه است | کر تو می آی او نمی آید
تاب سنگین دلت ندارم من | کار سنگ از سبو نمی آید
دل خسرو که در هوای تو ماند | جای دیگر فرو نمی آید

مدتی شد که یار می نآید | وآن بت گلعذار می نآید
جان خود در شکار او کردم | زانکه او در شکار می نآید
پیش مارند بس که عشاقش | بنده خود در شمار می نآید
تا بر آورد گرد از دلها | زو دلی بی غبار می نآید
روزگاری که چشم از و آمد | پیش او روزگار می نآید
آرزویم کنار اوست چه سود | کار زود در کنار می نآید
دل من گر قرار جست برفت | دیر شد بر قرار می نآید

[illegible]

[illegible]

مکن ای دوست دگر جهد بعشق / که مرا استوار می ناید
خسرو اگر عشق میکردی / گرت جان بکار می ناید

شب که باد م ز کوی یار آمد / مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید از سر من / پای کوبان بکوی یار آمد
گریه خویش و گریه دگران / کار خوش بجوی یار آمد
میکنم یاد و می خورم حسرت / هرچه خوردم ز خوی یار آمد
نیک بنود که بد کنم دل اگر / بد ز روی نکوی یار آمد
خویش را نیز گردکم خسرو / جستن دل که سوی یار آمد

هر کرا خال عنبرین باشد / گر کند ناز نازنین باشد
غمزه وات چون کمین کند بر خلق / ترک جان باز در کمین باشد
روی تو خرمن گلیست کزو / خرمن ماه خوشه چین باشد
تا ترا قصد جان و دل شده است / کار ما ترک عقل و دین باشد
در سماعی که عشق بازانرا / بزم پر ماه آستین باشد
آستین برفشان که بهر نثار / همه را جان در آستین باشد
پیش رخساره منور تو / روی خورشید بر زمین باشد

[illegible]

آفرین بر جمال تو که برو	ز آفرینندهٔ آفرین باشد

چشم مست که جای بخسپید	مست اگر نیست پس چرا بخسپید
تا به بیند بخواب چشم ترا	نرگس افتاده بر گیا بخسپید
من چو خشخاش ذره ذره شدم	فتنهٔ نرگس تو تا بخسپید
هر شبی چون کنی و خوش بخسپی	چون چندین کسان کجا بخسپید
چشم پر آب من بدان که نخفت	خبر دارد کس در آشنا بخسپید
از جدا ای شبی نخفت رهی	چند از چون توی جدا بخسپید
آخر ای بخت من بشو بیدار	باشد آن بخت نزد ما بخسپید
خسرو و دوست پادشاه	شاه کی خانهٔ گدا بخسپید

هر کرا یار یار می افتد	دولت و بخت یار می افتد
ای بسا در که از محیط سرشک	گهر دمم در کنار می افتد
عقرب او چو حلقه میگردد	تاب در جان مار می افتد
شام زلفش چو میرود در چمن	شور در زنگبار می افتد
گر ز مستت جادویش چه برو	بر زمین و یار می افتد
گل صد برگ زاد کرد دوام	همچو بلبل هزار می افتد

۲۶۱

در چمن ز آب دیده خسرو	سیل در جویبار می آید
دیده با تو چو هم نظر گردد	ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق با خبر است	چون ترا دید بی خبر گردد
زلف روزی که بر رخت گذرد	سایه از جاشت پیشتر گردد
تا خیالت درون خانه بود	صبر مسکین برون در گردد
کیمیائیست آتش عشقت	که از آن روی بنده زر گردد
قصه من دراز شد لیکن	ور بگویم دراز تر گردد
می خورم غم چو باده اما زهر	کی بیاد شکر شکر گردد
من ز رشک تن تو می میرم	چون نمیرم که عمر بر گردد
خسرو از کاهش تو شد [illegible]	بوی [illegible] شکر گردد
عاشق از [illegible] برون کرد	تا غمت را بجان درون کرد
روی او کو شود که فتنه [illegible]	کی ندیدی که ماه چون کرد
دیگران از پری فسون کردند	چون تو اندک دل سکون کرد
صنما غم حریف و مونس و می	چون تو اندک دل سکون کرد
بی تو این چشم خون گرفته [illegible]	از این آب چند خون کرد

خوش هندوستان و رونق دین
شریعت با کمال و عز و تمکین
ز علم با عمل [illegible]
[illegible]

با تو در سینه جان نمی گنجد — تو درونی از آن نمی گنجد
تنگیی دارد این دلم که درو — جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل — که نفس هم در آن نمی گنجد
می بگنجی تو در میانهٔ جان — لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج — در من ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد — چکنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت — کین دو در یک مکان نمی گنجد
تا که خسرو زبان کشاد از تو — سخنش در جهان نمی گنجد

شیوه کان ترک ماهرو داند — قتل یاران مهرجو داند
گر دلم خون کند و گر نشود — لمن کیم زان او و او داند
شاهد مست گاه نمک انداز — بسر دو رویش را سبو داند
گل چه داند که در و بلبل چیست — او همین کار رنگ و بو داند
هرکه در عشق دیده را تر کرد — آب روی خود آب جو داند
خنده گویی دلت که دزدیدست — بنده چشم ترا نکو داند
بی زبان شد ز دیدنت خسرو — گر همه کار گفت و گو داند

دیده درخون سرای می بیند | کان خط مشکسای می بیند
میرود دست و خلق می بیزند | کان رخ جان فزای می بیند
پای بر دیده می نهد ز شرم | جانب پشت پای می بیند
گرچه وزیاد میکنم سلطان | کی بسوی گدای می بیند
کور بادا رقیب کش هر روز | در میان سرای می بیند
میکند بر دلم کرشمه بی | ناز را نیز جای می بیند
جور رویش بهر که میگویم | روی آن دلربای می بیند
دل که نشنید پند و عاشق شد | اینک اینک سزای می بیند
دیده من چه است این که دلم | از چو تو خودنمای می بیند
از جفا سوی من نمی بینی | مکن آخر خدای می بیند
جان خسرو ز شوق خواهد رفت | راه وزیا دو وای می بیند

شحنه غم دو اسپه می آید | صبر زدیک من نمی آید
روز کارم بچشم می نارد | و آسمانم چو سرمه می ساید
لب چه خایی برای کشتن من | خود فلک پشت دست می خاید
زان لب آسایشی بده دلرا | زانکه از گریه ام نیاساید
بعد از ینم به بند زلف مبند | گر چنین بسته هیچ نگشاید

خواهش کز غلام خود شاید	خسرو است چون بعشق شد بنده

کمرت هست و کس نمی بیند	دهنت را نفس نمی پسند
تنگی در نفس نمی پسند	یک نفس نیست کز دهان تو دل
شکرت چون مگس نمی بیند	بلبلی چون من از گلت محروم
چشم تو سوی خس نمی بیند	برگ کاهی شدم ز غم حکنم
فتنه در عسس نمی بیند	امشبی خیز و میهمان من آی
کین ج الو الهوس نمی بیند	تا بگویم که از غم تو چهاست
لیک فریاد رس نمی بیند	میرسد گر کند دلم فریاد
میرود هیچکس نمی بیند	آب چشمم که از سرم بگذشت
کاروان در جرس نمی بیند	نشنود صبر ناله خسرو

غم دل غمکش رجان گردد	اگر آن ماه مهربان گردد
همه اجزای من زبان گردد	انکه چون نامش آورم بزبان
مو بر اعضای من سنان گردد	ور کنم یاد ناوک چشمش
قد چون تیر من کمان گردد	چون کنم نقش ابروش بر دل
در حجاب عدم نهان گردد	مه ز شرم جمال تو هر ماه

یارب این آسیای دولابی ‌‌ چند بر خون عاشقان گردد
جون دلم با غم تو جوید زار ‌‌ در میان خاک مستر جان گردد
از لب هر کاو نشان بیند ‌‌ جون دهان تو بی نشان گردد
جون ز لعلت سخن بگوید خسرو ‌‌ شکر از منطقش روان گردد

دل ز روی تو دور نتوان کرد ‌‌ بارخت یاد حور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت ‌‌ گله اندر حضور نتوان کرد
چشم بد دور از چنان روئی ‌‌ که بدان چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر است لبت ‌‌ کان شکر جوز مور نتوان کرد
بنمائی که بایم از جو توئی ‌‌ خویشتن در غرور نتوان کرد
گر بگریم که عشق خوانم ‌‌ دل بدینها صبور نتوان کرد
بخت با چونم نه بیگر که بچهد ‌‌ ماتم خویش سور نتوان کرد
سوخت جون شمع جانم و زرین ‌‌ کار خسرو بنور نتوان کرد

دلبرم بیوفاست جتوان کرد ‌‌ میل او با جفاست جتوان کرد
جون دل پادشاه کشور حسن ‌‌ فارغ از هر گداست جتوان کرد
ماجرا هاست در میان حسن و وفاست ‌‌ حسن دور از وفاست جتوان کرد

دلبر سوفای عهد شکن — چون نه بر عهد ماست چتوان کرد
در غمت جان مرا بلب رسید — چون ترا زین رضاست چتوان کرد
آن بت مست عهد سخت کمان — ظلم پیشش رواست چتوان کرد
چون هنوز آن نگار شهرآشوب — بر سر [illegible] چتوان کرد
دل بشوخی ربود از دستم — دلبر و دلرباست چتوان کرد
کلی اختیار تو خسرو — چون بدست قضاست چتوان کرد

با رخت شب چراغ نتوان کرد — با رخت سینه داغ نتوان کرد
پیش تو آفتاب نتوان جست — روز روشن چراغ نتوان
از دو زلفت کمان بسته ستم — وین کمان بی دو زاغ نتوان کرد
باز کن لب که با جهان تنگی — میل سوی فراغ نتوان کرد
گر ز باغ رخت بری نخورم — نظری هم بباغ نتوان کرد
خشم و سرکشی بهر سخنی — با تو زین بیش لاغ نتوان کرد
بوی خسرو نمی کشی بر ماغ — پس ازین هم دماغ نتوان کرد

:

آنچه بگمبد آب حیوان کرد — لب لعلت هزار چندان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را از زیر سنگ پنهان کرد

[illegible marginal text]
بی لاله و مانند [illegible]
بهر حال کالبش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]

ابر از رشک در دندانت | گوهر خویش را پریشان کرد
نوبت آذری و نقش حرفت | آتش سینه را گلستان کرد
تا ز رویت گلی چو روی تو چید | از دم سرد من زمستان کرد
عاشقان را نهاد زلف تو بند | وانگه اندر چه زنخدان کرد
هیچ روزی نرفت سایه که غم | نه سرم را چو سایه گردان کرد
گشت ویران ز گریه خانهٔ چشم | غم چنین چند خانه ویران کرد

دل باین و با و نخواهم داد | جز بیار نکو نخواهم داد
بی تو ای آرزوی سینهٔ من | سینه را آرزو نخواهم داد
مهر تو بر کسی نخواهم بست | آب حیوان بجو نخواهم داد
گر به بستان شکوفه خواهم شد | بی وفائی چو تو نخواهم داد
بوسهٔ گفته‌ای توقف چیست | یا بده یا بگو نخواهم داد
یار حبت سوی گل نظر نکنم | دل برنگ و به بو نخواهم داد
سنگ کوییت گزید خسرو را | بعد ازین هم از و نخواهم داد

گرچه خوبان زمه فزون باشند | پیش آن ماه من زبون باشند
مردمانی که روی او دیدند | تا باشند سر نکو باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش | تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان تست ای دیده | مردمان را بگو برون باشند
تو برون رو ز سینه ام ای جان | یار و یاران او درون باشند
ای دل خون گرفته عشق مباز | که بتان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب می جویند | دردمندان که بی سکون باشند
عقل در درد سر ست زین معنی | عارفان عاشق جنون باشند
عشق بازی ز خسرو آموزند | لیلی مجنون اگر کنون باشند

دل با درد را کجا یابند | گونه زرد را کجا یابند
با درانده و بیدلان چه نشست | نفس سرد را کجا یابند
خوبروی من از بتان فرد ست | این چنین فرد را کجا یابند
جو منی کو که حال من پرسد | یار همدرد را کجا یابند
صبرم از دست غم گریخت کنون | آن جهانگرد را کجا یابند
سنگ کوبیست خسرو اندر عشق | شیر ناورد را کجا یابند
هر که در عشق جان دهد مرد ست | این چنین مرد را کجا یابند

شکن زلف باز خواهی کرد | برمه از شب طراز خواهی کرد

٣٦٢

روزه دایم بهر بوش انند / روز بر ما دراز خواهی کرد
راست کردی ز ابروان محراب / می نباید نماز خواهی کرد
بکدائی بکویت آیم لیک / در بر ویم فراز خواهی کرد
کشتنت جور و کویت کمکن / کرچه صد بار باز خواهی کرد
کار حسن تو ز دست شد و قیمت / کر ز ظلم احتراز خواهی کرد

اکر دلبری چو تو جائی برآید / بهر جا فشیند بلائی برآید
قدت چون درگلستان درآید / اگر سرو اندر قبائی برآید
برآید بهر جا گل اما چو رویت / بنزدیک ما دور جائی برآید
بکوی تو هر سال از خون خلقی / ز هر سبزه مردم کیائی برآید
رسید ناله من بپشت بجائی / که در هفت گنبد صدائی برآید
عنایت جو دا اندر حق بنده خسرو / اگر از تو کار گدائی برآید

چو آن شوخ شب در دل ناز کرد / مرا خواب در دیده دشوار کرد
دلم کرد آن زلف کرد همه شب / چو دردی که اندر شب تار کرد
شب و روز کرد و در آن کوی جانم / چو بادی که بر بام و دیوار کرد
بلائی جز آن نیست بر جان مسکین / که آن شوخ در سینه بسیار کرد

[illegible]

مرا گشت پیداری و بخت ملدا — هنوز پس هم نیاید که پیدا گردد
طبیب تو آن به که سویم نیاید — که بر تسم زوردم من انکار گردد
چو بیزار شد یار جان کیست باری — رها کن کسانی و نیز بیزار گردد
گرفتارم هم ز طعن هر کوی یار — برو تر بد من گرفتار گردد
چو گونه کند وصف ابروی خسرو — که در دیدن نقش عقل بیکار گردد

بیان دلفریبی که گیتی نماید — خردمند را دل نهادن نشاید
چه بندی دل اندر خیالات عالم — که آیینه رو عاریت می نماید
گره‌های عمرت مبین سخت و محکم — که چون خشش بر دندان نکوئی گشاید
چه بیهوده گوئی که پاینده ملکم — تو فرمان اگر زندگانی نیاید
کسی زنده ماند بمعنی و صورت — که مهر از صورت بمعنی گراید
دل خلق سنگین و دین در خراب — از آن سنگها این عمارت نشاید
خس است آدمی چون گرفتار زر شد — چو آن کاه کش کهربائی رباید
ز اصحاب نا جنس اوی نیابی — که ابتر شود جفت و کره نزاید
چو تو تخم کوتاه همانست پاسخ — عدو و کاه دشنام شکر نخاید
بر آن ملمد از خام جستن بصورت — گر از خشت خام ابلهی سر بساید
حدیث جهان گر ز من راست پرسی — ور و هیچ نیست آنسان که خسرو آید

کنند عقل مست و بر جانی
چنین موی ببین چون دل ...
که هر یک موی تو صد سر فدا باد
روا باشد که پیش چنین را
چه افکندی به هر موی جهان را
مرا باید دو صد جان وفا جوی
که هر جانی ببندم در یکی موی

ولی جان هم ز جان و دل بیاویخت
که با صد سلسله بندش بیاویخت
ازین مو بیت آن بند بلاکیست
که در زنجیر ایشان جان تار بست
و بس کن جان چون بستن سرشتی
چو دانی بود و دولت این ...
جهانی غم ز غم گر تو ...
جهان ...

[illegible]

٢٦٥

برانست جانم که تا که براید | جو از بهر یک دیدنت می‌نماید
مزن غمزه جون من زهجران مردوم | که کس تیغ بر کشتگان نازماید
رسد بر سر خاکم از پای ایرا | سک مرده را کشتن زیارت نیاید
ازانند دیده بر خاک پای تو سایم | که زنکار اشکم ز پایت زداید
دلت در وفا راست کاری نداند | جو کج باشد آینه رو کج نماید
اکر در وفا های وعده بخیلی | جو امروز دی و عشق جندین نشاید
مکو خسرو ارکه دلبند خود کیر | دلم با دکر کس کجا می‌کشاید

زمن شنوای دل که خوبان چه خیزند | عزیزان قومند و قوم عزیزند
بلعل جو آتش جهانی بسوزند | بتیغ مژه خون خلقی بریزند
کمان ابروانند با تیر غمزه | بخون ریختن همجو شمشیر تیزند
بجز دو رخ جشمانشان خود کس ندیدست | که مستان بهشیار مردم ستیزند
بجشم آهوانند و مردم بصورت | ازان همجو آهو ز مردم کریزند
نشستن بدیشان کجا می‌توانند | کسانی کز سر دین و دنیا بخیزند
نیابند یک ذره بی مهر ایشان | اکر خاک خسرو پس از مرک بیزند

خوش آن شب که جشمم بر آن پای بود | مژه هر زمان اشک پالای بود

بیا ای جهان بر سر من بگرد / که این سر شبی زیر آن پای بود
تنم بر در دوست پامال گشت / چه تدبیر چون خاک آن پای بود
شب دوش هم بد نبود از خیال / اگرچه دراز و غم افزای بود
ز بهای دوشینه مستم هنوز / میی کز دو چشم جگرزای بود
بگویم چه خوش داشت وقتی مرا / سرودی که از ناله و وای بود
بکش زارم ای عشق کان دل نماند / که صبر مرا کارفرمای بود
بیفتاد چندین دل خلق دی / که شانه ترا گیسوآرای بود
یکی کاز ازان لب دریغم مرا / که تا بود چیره و شکرخای بود

تو گر خویشتن را نخواهی نمود / کسی سیر و گل را نخواهد ستود
خطت گز لبانت بر آورد سر / برآورد از جان عشاق دود
بخون کسان آستین بر زدی / ندانم کرا دست خواهی نمود
ببازی مزن غمزه بر جان من / که کس تیغ بر دوستان نازمود
ز بیجرم چه پرسی که یارب مباد / ز جرمم چگویم که هرگز نبود
وزین آشنایم دستی بگیر / که سیلاب چشمم ز جا در ربود
ز غم ناتوانم شفایی ببخش / ازان پس که من مرده باشم چه سود
تو بالا که گفت کسی نشنوی / ولی گفت خسرو بباید شنود

٢٦٦

دو چشمت که تیر بلا می زند / جهان تیر بهر جرا می زند

کمان جانب دیگری می کشد / ولی تیر بر جان ما میزند

زهی دیده کز شوخی و جادوی / کجا می نماید کجا میزند

دو زلف تو از پشتی روی تو / شب تیره را در قفا میزند

بهنگام رفتار بالای تو / تک کبک را زاغ پا میزند

چو بوی ترا در چمن می برد / نسیم بهار از صبا میزند

نوا میزند بلبل از راه عشق / ولی راه این بی نوا میزند

مریز آب حسن و ببین کم است / که آتش درین مبتلا میزند

لبش در شکر خنده جان می برد / شکیب از من ناتوان می برد

پیاله بکف چون روان می شود / دل عاشقان زار وان می برد

چو شکل است این وه که چشمش ز لطف / همی بگذرد مست و جان می برد

کمر بسته در دل درون میرود / بس آنگاه جان از میان می برد

گرم بر سر آید از برون دلی / بشارت که زمان جوان می برد

سر زلف کاید همی بر لبش / نمک سوی هندوستان می برد

همی خواهمش سیر بینم ولیک / ز بیمم که دشمن گمان می برد

نگارا جگر پخته کردم که چشم / خیال ترا میهمان می برد

بهار عشق من گرشت خرابی
ترا مر روز نو با وجود ای
عطارد از زبان شمس انور
[illegible]

بس جو دیوار غم [illegible] دیوار مانده
[illegible]

شبی میمان شو به بین کار زوت — صبوری زخر پر وجه سان گی برد

مکر فتنهٔ عشق پیدا ر شد — که خلوت نشین سوی خمار شد
بکویید با پیر دیر مغان — که زین کفر و تسبیح بیزار شد
عجب نیست سر انا الحق ازان — که مانند منصور بر دار شد
ایا دوستان موسم یاری است — که احوال یاران چنین زار شد
ایا عاشقان نوبت زاری است — که کار هم برین گونه دشوار شد
مکر بخت سودای زلفش دلم — که در جنگ محنت گرفتار شد
دلم همچو بلبل بنالید زار — سحر چون صبا سوی گلزار شد
چه می بود گویی که درد او عشق — که یکباره دست من از کار شد
نه عیاری آموخت خسرو کنون — که جویای آن شوخ عیار شد

دل از بند زلفت رها کی شود — زیار قدیمی جدا کی شود
نگویی که از لعل سیراب تو — مراد دل ما روا کی شود
ولی من هم لعل خود کام تو — بکام دل ریش ما کی شود
ندانم که این جان بر درد خویش — که باخر می آشنا کی شود
نمی شد دل از بند زلفش رها — کنون دل برادیم تا کی شود

کجا همدم و یار خسرو شوی | که شه همنشین گدا کی شود

نه دلش ز رسم جفا گهی بغلط بسوی وفا رود | نه وفای او بدو صد جفا ز دل جفاکش ما رود

دل و جان فدای ستمگری که بهر دمی گله از او | چو نظر فتد بجمال او بزبان همه کس دعا رود

ببری تو خاک من ای صبا بکند کشش بر اکنی | چو نگه کشی لبس مردم که غبار من بهوا رود

نه یکی که صد جگر از درون ز خدنگ چشم تو رخنه شد | چه شود گر ناوکی از قضا ز دو نرگس تو خطا رود

همه شب بسینه خیال تو همه روز لب بحدیث تو | ز چنین تنی ببلا گرو تو بگو رهی بکجا رود

چو بگاه گفتن نام تو حد آیدم ز زبان خود | بزبان هر کس و ناکسی سخن تو بهر چرا رود

بود آنکه عاشق روی تو رود از زمان که بشنود | چو رود ز نشتر او را بود نبود روا که بیا رود

چه لباس عصمت زاهدی که شود دریده کسان گل | بکمند زلف تو هر طرف که صبحدم که صبا رود

بجفای تو که بجان و دل بدو صد جفای تو راضیم | بنگر که مانده خسرو این که دلت بسوی جفا رود

شبی آن سپه دل من ستد اگر این طرف گذری کند | چو نگه کند غم و درد من مگر از رحم اثری کند

دل و جان من بفدای او چو برای کشتن چون منی | نگرد بسوی من سخن اگر شمه یاد گری کند

سخنی ز دست و سر سنگ من چو کنم نظاره روی او | که بکام او شکری نهد بدهان من جگری کند

ز سم سمند تو خاک ره که زند دلم پی او کنم | بوا از آن مفرح و بهتر که دو اندر دبیری کند

گهی از تحیر خسرو چه سخنی کند که ستم تو | مشنو دلا تو حدیث او که بهانه هم قدری کند

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر — سیم و زر و گل کردند جمله بهوا تر
صد جامه یکی باید تا خشک کنم در ره — گردد چو کف پایت در راه تماشا تر
آهنگ برون آری آبست بره خواهی — زین راه تفحص کن چشک شب زمین یا تر
در سبزه خرامیدن کردی هوس نشین — خود سبزه نخواهد بود از خط تو رعنا تر
بالاتر سر جادو چشم تو همی بینم — ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر
احوال دو چشم من از گریه یکی بنگر — چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر
خسرو صفت خوبان میگوی که خود بنود — در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویا تر

بیا جانا رضای من نگه دار — دم حق و وفای من نگه دار
رضایت بر دل بود دائم — تو هم لختی رضای من نگه دار
همه دیگران قسمت کن غم — از آن چیزی برای من نگه دار
لبت نا گفته بوسیدم خطا رفت — مکش وین یک خطای من نگه دار
سر آبی کان فرو ریزی از چشم — ز بهر آشنای من نگه دار
بده بوسی خیالت را امانت — که این بهر گدای من نگه دار
صبوری با غمت میگفت در دل — که من رفتم تو جای من نگه دار
مرو خسرو بکوی دوست ترسان — توکل کن خدای من نگه دار

نگارا رحمت خود سوی من دار | عنایت بر تن چون موی من دار
دوتا شد بازویم زیر بار خم | دمی پرورد خم بازوی من دار
جفا کم کن اگر میخواهدت دل | نمیگویم که شرم از روی من دار
بسوزم چند خواهی سوخت ای چرخ | بکش یا دوست را پهلوی من دار
دلم گرد است هجران خون شد ای سنگ | ببر در پیش آن مه روی من دار
مده ای پارسا بیهوده پندم | دمی گرمی توانی سوی من دار
مکن بیچاره خسرو را فراموش | زبان که که بگفت و گوی من دار

چنان روئی ز چشم دور مپندار | چنینم خسته و رنجور مپندار
همی کن با دو رعنائی زیادت | جز این عاشقان بی نور مپندار
برون شد پای مستور از دامن | تو دل را همی بری مستور مپندار
دلم را سوختی از دوری خویش | دل بی سوز و خون در دور مپندار
کسی کاحوال من بیند دهد پند | که بر خود عقل را دستور مپندار
من از جان بشنوم پند و لیکن | و لیکن عاشقم معذور مپندار
نگارا چون غلام تست خسرو | بچشم رحمتش منظور مپندار

مسلمانان گرفت ارم گرفتار | درین دل جان افگارم گرفتار
نظر بر نیکوان چندان نهادم | کشد ناگه دل زارم گرفتار
چو خود کردم نظر در روی خوبان | برین محنت سزاوارم گرفتار
کمند گیسو افگندست و کرده | یکی خوبی عیارم گرفتار
گسستن را ندارم طاقت ارچه | ز موی او بیکتارم گرفتار
تنم را حال کی داند که هرگز | بروز من نشد یارم گرفتار
بریخت از دیده خسرو که بادا | با آب چشم بیدارم گرفتار

ای دل ز بتان دو دیده برگیر | واندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم نزاد درین راه | سر بگرفت پای برگیر
شور و شر نهود دیست اینجا | یا دخو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران | دنباله جعدهای تر گیر
گردد سر مست عشق | با درد بساز و ترک سیم و زر گیر
سر باز مکش ز پای خوبان | گر پای پرست پای سر گیر
خاکی که بروی نشست است | از مردم دیده در گهر گیر
خاری که بره گلست بسته | در دیده چو میل سرمه در گیر
خسرو بنشین و دختر زر | با خوش پسران سیم برگیر

ور عقل زهت زند بکویش	ترک من مست بهجر گیسر
ای لعل لب تو بر شکر میر	شکر ز لب تو چاشنی گیر
از زلف کمند تو دل من	دیوانه شد و برید زنجیر
زلفش بگرفت و کرد درهم	فریاد مرا ز باد شبگیر
می گیری و میزنی به تیرم	من کشته شدم ازین زد و گیر
با در جو تویی نداد بر تو	جون دیده وز و نیاورد شیر
تقصیر نمیکنی تو هر چند	تقصیر همی کند جو تقصیر
در بند تو بسته ماند خسرو	محبوس کجا رود ز تقدیر
ای برد لم از فراق صد بار	تا کشته بوصل شاد یکبار
در بار که وصال خویشم	از لطف نمیدهی دمی بار
بار غم تو مرا نه بس بود	کش هجر نهادیم پر بار
شب تیره و پای خر شده لنگ	ترسم نرسد بمنزل این بار
بلبل بهوای بوستان سوخت	وین خار نمیدهد گلی بار
باران سعادت الهی	از بهر عطا بخسروت بار
امید بکس ندارم الا	بر رحمت و لطف ایزد بار

خسرو که بکوی فتاده	او را ز خطا سوی صواب آر
ای شمع رخ تو مطلع نور	زان حسن و جمال چشم بد دور
با پرتو عارض تو خورشید	چون شمع در آفتاب بی نور
زلف تو شب و روی تو شمس	بر صفحهٔ روزگار منشور
رخسار تو در جهان فروزی	مانند آفتاب مشهور
آکنده مشام زان خورشید	آمیخته مشک با کافور
از دوری تو شام صبح کرده	وز زلف تو صبح شام بی نور
از دست غم تو در زمانه	یک خانهٔ دل نماند معمور
خاطر نرود بگلستانی	زان رو که جمال تست منظور
بردار ز غمت مراد باشد	بر وصل تو گشته همچو منصور
خسرو که همیشه بر در تست	منور که خود مکن ورا دور

در سینه دایم که غم تو اند اگر بلید این قدر	دانم که نه بپسندد دلش بجان من یار این قدر
بیچاره از دو غمت شد آخر چه گر گرده نه تو	گر باز کوی ای صبا و خدمت یار این قدر
گه بهر جو تو کعبهٔ عمری بدیده ره روم	هم سهل شد جان من نزد مرا کار این قدر
از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در	روزی نگفتی که ای فلان گشت از تو بسیار این قدر

۲۶۹

گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو می رنجد دلم ‖ بود ست ما را دیدنی از چشم خونبار این قدر

با آنکه زارم می کشی دشوار می ناید مرا ‖ انگشت ملامت میرسد بر ماست دشوار این قدر

در یوزه دارم خنده زان لعل دندان پر نمک ‖ مرهم مکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

خون شد ز غم جان فلان گویی تو مهمان سخن ‖ بهر تو دارد جان و دل دانی تو تیمار این قدر

ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو ‖ کم نالد اندر وصل گل بلبل بگلزار این قدر

جانی ندانم این چنین با زندگانی ای پسر ‖ گز خوب رویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل می برد گفتار تو خون میکند رفتار تو ‖ حیرانی اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زین کله بالای پسر چه جد فزونتر از کمر ‖ ره میروی و ز جعد تر دل می فشانی ای پسر

گر هیچ رویی چون بمن ز آیینه بینی تنگ زن ‖ چون من بروی خویشتن حیران بمانی ای پسر

بهر چو تو مرد افگنی کردم فدا جان و تنی ‖ گرچه تو قدر چون منی سر گز ندانی ای پسر

کشتی گرم دل برکنی مردم اگر دور افگنی ‖ زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون نیست جز از روی تو هر ساعتی بر بوی تو ‖ چون سگ دوم در کوی تو گرچه بخوانی ای پسر

از درد جانی را مکش بی خاد ماتی را مکش ‖ مسکین جوانی را مکش تو هم جوانی ای پسر

خسرو درین بیچارگی دارد دری آوارگی ‖ در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر ‖ عیاره و کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را
دانی نباشد بی سبب چشم کسی نظاره تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی
دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روز آیم بنگرم پس باز گردم بیخبر
صد چاک گشته سینه ام و ز سینه جانم پاره تر

از پا وه گردم بیا ای دل در جستجوی سگوان
مرغ جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

صد ره ز خون دل مرا رخساره تر دیدی بخون
لب تر نکردی هیچگه گر چیست این رخساره تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن زیرا نه او را از دو خونخواره تر

ماه ندیده ار دلا یار چو ماه من نگر
در رخ او نظاره کن صنع اله من نگر

گفتمش از لبم زبان گفت بیا و زین هوس
مرده هزار همچو خود بر سر راه من نگر

دفع کنم ز گریه من شعله دمی ز توتیا
سوخته جان و دل بسی ز آتش آه من نگر

چند خورد سمند تو لاله ز خون عاشقان
گو که گهی بشکر آن روی چو کاه من نگر

کشتیم بدین گنه که نظری همی کنم
بوسه چو مست خواستم عذر گناه من نگر

سینه ز زخم ناخنم چاه شدست پر ز خون
رگ چو نمود از درون رشته جاه من نگر

صوفی خلوتی دلم دامنی از دو دیده خون
پاره مقنعم ترک کلاه من نگر

خسرو عاشقان منم دود دلم که در هوا
گرد شدست بر سرم چتر سیاه من نگر

گر تو کلاه کج نهی هوش ز ما شود دگر
ور شکنی بر قبا گره قبا شود دگر

خفته بر است نرگست ور بگشایش دمی | شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود دگر
مست خراب شو روان پای بهر طرف فکن | دیده بخاک شد بره ده تو پا شود دگر
چشم تو مست شد بکن مست ز رستخیز من | زان همه تیر بی خطا یک دو خطا شود دگر
بنده چشم تو شدم آن دو امان من نشد | خدمت لعل تو کنم این دو روا شود دگر
مرده دیر مانده ام در خویشتن من | در دل هم چو پشنک تو میل وفا شود دگر
دل که خراب داشتم در پس من رها نشد | خواهم ازین خراب تر از تو رها شود دگر
از سر زلف ای صبا سوی من آر که گهی | دل که ز جای خود بشد باز بجا شود دگر
خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو | جان و تنم ز نیک گر هر دو جدا شود دگر

ای بطبیدن از تو دل هوس که میبری | وی بجز ابی از تو جان باده که میخوری
خوردل هم ز دل بود چند بخلق غم دهی | گر غرض اینست از کسان دل که همی بری
کبک روانی و هست درون سینها | وا نه دل بجوز ولی دور که می بری
شاه بتانی و بتان بنده تو ز بنده کم | عاشقیه نه بفرق شان بنده که میخری
خسرو خسته راز تو پرده دل چو پاره شد | باری از آن دگران پرده که میدری

ای ز چون نوبت شد صد یار ساز نادر | آفتابی روی ما در قبله دیدار دار
چون غم و اندوه و ملالت را فراوان پیشوا | دل بلا و فتنه چشمت هزاران کار دار

رشکم آید زانچه غمهایت دگر یاران خورند / آن همه یکجا کن و پیش من غمخوار دار

ناوکی زن بر دلم گر زحمت جود و ارهم / خویش را بهر دلم یکدم درین پیکار دار

درد دل چون از تو یادم میدهد مرهم مکن / مرهم جان کسان باش و دلم افگار دار

من نه آن شیدم که دارم خویش را پیش عزیز / راضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار

از چو تو هندوی کافر کیش کافر رست اینک / گل بهند پستان بود چون برهمن زنار دار

رنگ آرد گر کف پایت ز خون چشم من / یکدم پا را بروی دیده خونبار دار

چند گویی نیست بیهوشی مشتاقان زمن / می توانی خسرو بیچاره را هشیار دار

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار / بار که افگند چشم بد زان روی نکو دور دار

چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو / باری این بتخانه دیرینه را معمور دار

کار دل کردی برافگن بعد ازین بنیاد عقل / شحنه را چون دور کردی دست در دستور دار

من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام / گر جفا از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من / جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو زین بدنامی کنی / می توانی حال رسوایی خود مستور دار

خسرو بیچاره مرد و نقش شیرین تو نیست / صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار

گر هنر داری مرنج ار کم نشینی بر ستور / زیر عیسی خر بسی کمتر ز خر ان گران بود

در وجود آدمی نام رخش وارد ز مرجاجه بود | در عرب می را کمیتست اسم و در تازی بور
نیک و بد از آدمی پنهان نمی ماند چنانک | نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس را چون رام خواهی ساکنی بهتر ز جهد | سهل را چون پست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند بهر گنج دی کش خورد نتوانی ز حرص | با تهی کاهی زنی تک در ره پیلان چو مور
باشد که گنجی دارد و خرجش نیست | بر سر پستو را انبار گوهر کی بود سود ای ستور
مزد باشد عرض بخشش پیش دو کان بخیل | چیز باشد جاه و کندن بر لب دریای شور
خوار نبود مکرمی کو گرد از افلاس خوار | عور نبود منفقی کو گرد از انفاق عور
ترک در دنباله کو رو ز کورش باید نه | کور دنبالش دوان زان کو نه کو
در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را | با تش تا سیم تر امعیار کرد سنگ کور
صنع یزدان شد جهان از دیده عیبش مبین | حسن و در زنگ و حبش چون عقل را اعیان غور
بر نگیرد بند خواهش ذره ذره کش چو رنگ | روغن اندر ریگ خود زن بیشتر گردد صبور
خام تر گردد ز بند معنوی نادان خام | کور تر گردد ز باد عیسوی دجال کور
گر بپند از خسرو تر آید چه خسرو چه حکیم | در جنب در گشتنش باید چه دریا و چه جور

یا رب آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر | غنچه آن بالاست یا سرو خرامان در نظر
ای خوشا آن ساعتی که بنمایی رخ و گرم بنش | باده خوش بر کف و گلزار خندان در نظر
جلوه ای سرو خرامان در چمن بگذشته | می نماید پیش بلبل را گلستان در نظر

در تو می‌بینم ز دورو دل ز حسرت میزند | تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر
یکزمان از دل فرو مانی همه شب تا بروز | گرچه باشد تا بروزم ماه تابان در نظر
خلق گل می‌بینند و من روی تو زیرا خوشترست | یک نظر از دوست از صد سال بستان در نظر
در دندان تو زان می‌بینم که دل میخواهدم | ورنه در یا نایدم از بزم سلطان در نظر

ای ترا در زیر هر لب شکرستان دگر | جز لب ما را که نبود کس نمکدان دگر
من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز | تو شبی هر دیگری من هر شبی با بی دگر
من بجان کندن تو گوئی عهد و پیمان تازه کن | باری آن اول عمر ما که عهد و پیمان دگر
وه که چند از جان محنت کش مرا سوزی هنوز | خانه خالی کن که آمد باز مهمان دگر
من درین سودا از جان خویشتن سیر آمدم | وانکه زو سیری نباید هست او جان دگر
زان لب چون آب حیوان تشنه شد شهری تمام | ای خضر بنما اگر هست آب حیوان دگر
بر دل من غارت کافر بیاید ای بتان | زانکه بود این کار زلف ترا مسلمان دگر
هرچه ممکن بود کردم چاره درمان خویش | بعد ازین چه جان سپردن نیست درمان دگر
با چنین خونابه خسرو دست از جهان بشوی | زانکه این خانه نیارد تاب باران دگر

رخ تو خورشید من تابنده از روی قمر | شاد باش ای روشنی روی نکوی قمر
رهست چون ناتوانم کاهیده زرد و نزار | گر بسر ماه نو هم نیکرو گر پهلوی قمر

هر شبی تا صبح پیدا رم بیاد ای خیال — سر بروی خاک مانده چشم بر روی قمر
ای دل از خواهی که حلوایی خوری از قند و گل — من بلالت می نمایم آنکه با روی قمر
ماه من چاه زنخدان تو از خوی شد پر آب — پاک کن گز روی در آب افکنده گوی قمر
نیکو آن خاک تو اندای ماه در کوی کی رسد — کی رسد خاکی که انداز کسی سوی قمر
گشت پنهان میکنی و منع خسرو میکند — زانک شب گردی نخواهد رفتن از خوی قمر

می نیاید چشم من بر آستان او گذر — دولت دستی که دارد در میان او گذر
باد سردم تازه تر نور وز غمش گر چه بست — بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوک مهرش گذشت و این قدر روزی نکرد — این که آرد در دل نامهربان او گذر
او بدشنامم مرا ابهر زبانش افسوس از آنک — حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
سر گذشتی باز کوئی از من آنجا ز نیهان — ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر
چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا — کشته اویم مباد از آستان او گذر
عشق بس ناخوش بلای لیک بر سی زمن — حال او خوش کین بلا دارد بجان او گذر
جان من از بی سری بر اهی دل مارا مپرس — زانکه این معنی ندارد بر زبان او گذر
هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی تب نخفت — گرد کوینا و کسرا آستان او گذر

٦٦

زنگ گل خوشست و از بوی رخت ای نگار خوشتر — چه بود گلی که رویت زد و صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو گلی تو هست نازک / ز گل که می بچینم بدو دیده خار خوشتر

بیکی سخن که گویی بزید دو باره مرده / که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

دو کمان این دو چشم بدو تیر جان ستان / گر آید از تو گردی بدو دیده چار خوشتر

چه خوشی است یک کرشمه ز برای مردن من / که اگر زیم بدیدن ز یکی هزار خوشتر

غم هجر داشت ذوقی که بوصل کس نیابد / تو اگر شراب خواری ز پیت خمار خوشتر

منم و شبی و با دل همه شب حکایت تو / که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر

لب بسته و نگاری گرت التفات باشد / تن من شکسته اولی دل من فگار خوشتر

چه غلام بست خسرو زید و مرد بفرمان / تو از این دو گوی بشنو که کدام کار خوشتر

خوش بود باده گلرنگ در ایام بهار / خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهارست نهانی سوسن / لیک از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم / غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار

بعد از این بینی در سایه هر سرو بلند / مجلس کرده جوانان ز می آشام بهار

هوشیار او ست بنزد همه اهل معنی / که بمستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته / روی زیبا و می روشن و ایام بهار

از پی خوردن می با سخن لطف خسرو / یاد می آرد بر چهره پیغام بهار

یکی امروز سر زلف پریشان بگذار
شانه تا کی بود انگشت بدندان بگذار

گر سرم نیست بسامان ز غمت سر بکوی
مرمرا هم تو من بی سر و سامان بگذار

می نماید که بخون ریختنم داری رای
دست در تیغ سیاست زن و دستان بگذار

نیک دانند لب و چشم تو مردم کشتن
تو مشو رنجه و این کار بدیشان بگذار

طره را کار مفرمای بشهر آشوبی
دیو را شعبه گرفتن بسلیمان بگذار

گویم جان غمین تو گرفتار منست
دو جهان گشت گرفتار تو یک جان بگذار

خسروا پای بکر پای فنا سر در کش
یا ز کف دامن اندیشه خوبان بگذار

گر ز درماندگی عشق تر ا درد روی هست
هم بان درد قناعت کن و درمان بگذار

زلفت از باد دگر باشد و از شانه دگر
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت خیال تو نماند
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

دل آسوده دگر حال پریشان دگر است
گرم شبتاب دگر باشد و پروانه دگر

اصل شمع است که خود آرای چو در سوختن است
بهر خواب اجلم گوی یکی افسانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم
بهش باده دگر باشد و دیوانه دگر

بتکلف نشود عشق گران جان و خرد
که چو شیر و بود عاقل و فرزانه دگر

گفت مجموع در و غیبه گمان می بردند
هست بگرفته لبت ساغر و پیمانه دگر

گر ز من جان برود باد هوایی گم گیر — ور جهانم نبود کهنه سرایی گم گیر
این دل سوخته تا گوشه محنت خو کرد — گر بباغی نزود برگ و نوایی گم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است — گر نمازی نکنم رسم ریایی گم گیر
زاهدا سوی من از نیک نه پیندای مست — ما بدشنام تو سازیم دعای گم گیر
گر دل مرده ما زندگی توبه نیافت — در خم آب حیاتست صفائی گم گیر
عاشق آن که به سنگ و من از خاک در دوست خوشم — این صوابست مرا بوی خطای گم گیر
ز خسا بزاست مرا جوهر درویشی بس — جوهری را بدکان کاه ربایی گم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد — از صف کج کلهان ژنده قبای گم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کوی تو منی — از قدم گاه سران بی سروپایی گم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند — از گلستان ارم برگ گیایی گم گیر
صد چو خسرو بدرت هست یکی گم گو باش — در غرب خانه جمشید گدایی گم گیر

سر بکوی عشق غلطانیده گیر — جسم را بر خاک غلطانیده گیر
زلف پیچانت چه گیرم بیهده — تهمتی بر خویش پیچانیده گیر
چشم تو چون مست غلطد در وفا — گوهر از دیده غلطانیده گیر
چون هما گرد دولت چون آشیان — ما چه کرد [illegible] کرد دانیده گیر
چند فرگان زاغ چون اغراکی — خانه زنبور شورانیده گیر

بس کند تا کی زبان کردان چو شمع
آتش در پینه گیرانیده گیر

گرچه چرخ و را بمیران ز غم
نام چون باقیست میرانیده گیر

ای رخت از مه جهان آرای تر
وی لبت از می نشاط افزای تر

هست خالی دزده وش بر لعل تو
دانه خشخاش بر حلوای تر

تر کنم جان در رهت چون روی (؟)
کآب میریزد از آن بالای تو

مانده کشتی ارچه از خون ریختن
خون بریز از عارض زیبای تر

خون خود جویم همی تا در تو دید
ای که زین چشم چکه بالای تر

مردم چشم نیاساید ز خواب
زانکه پیشش روز و شب جای تر

در غمت آب از سر خسرو گذشت
گر چه بس از دریا نگشتی پای تر

با تو در سینه نفس را چه گذر
در دلم غیر تو کس را چه گذر

باغ شکفت نیاید هوسم
در دل بسته هوس را چه گذر

من اسیرم ز گلم یاد مده
در چمن مرغ قفس را چه گذر

اندر آن دل که تویی غم چه کند
خانه شاه عسس را چه گذر

خلق گویند نفس زد در وصل
در تن مرده نفس را چه گذر

وصل چه بار هنو دلذت عشق (؟)
در نمکسار مگس را چه گذر

میکند خنده که دریا دو توام | در دولت خسرو خس کدر

چون نتوان تاختن رخش بقا را بزور | چند بجولان گری تاختن چنگ و پور

کوچ شد و تو هنوز خفته بره کو بیا | نیم تنت بر زمینت نیم به پشت ستور

شمع از آنجای بر بهر شب گور از آنک | مشعله نتوان فروخت ز آتش سوزان بگور

مرد بمیرد اگر هست بنجشش چو شیر | گور کر نیند از و راست چو از شیر گور

بذل اگر خلعتت گنج تهی تر ز خس | وزن اگر همتت گنج تهی تر ز مور

مرد چو در حرص ماند به زر اند که جهد شش | آب چو از حد گذشت جلب دریاچه جور

عیش و طرب دلکشت تقوی زهد است فتح | شربت دجله خوش است زمزم کعبه است شور

کشف نمود از غیب جام جگو ید بخاص | سکه چو محمود راست زرچه زند سیم جور

پیش در صاف کی روی تواند نمود | گرچه زر روی صفا روی نماید بلور

بی بصر از امپرس روشنی صدق از آنک | عارف خورشید نیست شپرک و موش کور

عربده چرخ زا خنده نکوتر ز خشم | جنگ ز بر دست تر را چاره نکوتر ز زور

خسروا از بن گو نه بند خر صفا ترا | ز آنکه نیز ز در جای حکمت یونان نبود

در عشق یار خود را گم کرده ام از سر | یا رب فرو میاید دامن کی خود ز سر

سر بر خاک گشتن پیش درش نهادم | چه جای آنکه یاران خیمه کرده ام از سر

مهره ز تن جدا شد در تن ز هجر جانان / عشق و بلا ازین پس بارند هر دم از سر
خواهم شد امشب آن سوی ها بیم از آن رو / ای گریه سنگ گردان رخسار زردم از سر
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد / شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
مطرب به نوک غمزه بگشای سینه من / بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر
رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد وی / ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

جولان توسنش بین هر سو غبار دیگر / فتراک او نگه کن هر سو شکار دیگر
دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد / هرگز ندیده ام من زینسان سوار دیگر
بختم ز زلف ایمان هم ناید استوارش / آن چشم کافرش بین نااستوار دیگر
مست ارچه کار عیسی جانی بمرده دادن / لیکن لب و دهانش دارند کار دیگر
هر دو لب تو جانا از یک می اند لیکن / هر نرگس تو دارند خواب و خمار دیگر
تا با در است که که با طره تو بازی / از سر شکنج تو نیست دارم غبار دیگر
گفتی که یار دیگر بنشست در دل تو / تو جای میگذاری از بهر یار دیگر
یکبار روی حسن ده سوگند میخورم من / بینم اگر بخوبان در عمر بار دیگر
یارب چه صورتست آنکس کز نظر کند گل / باخویشتن باز ناید تا نوبهار دیگر
از دست شوخ پرویان دیوانه گشت خسرو / تنها نه او که چون او چندین هزار دیگر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوی نهفته زان صنم دلربا بیار

ما را که یابم از دل گم گشته آگهی
یکتا مو از آن سر زلف دوتا بیار

تعویذ عنبر بنهادیم اندر تب فراق
یک نامه زان حسا(؟) فرخ لقا بیار

کفی سلام آرم ازو جستم درست
یا خود بیای تا نشوم کشته یا بیار

تا کی زنید بیهوده کوشم گران بود
آخر از وهم این سخن ای صبا بیار

زان بوستان که میوه باغنا امید [illegible]
برگی بسوی فاخته بی‌نوا بیار

در غیرتم که دوست خدنگی بهر دلی
یک جا که آن ز بی جان ما بیار

جان مرا خرید خیال شهر یا بندگی
این بنده آن اوست از آن [illegible]

زان جا که جرعه شاهان در ربیع داشت
پروانه خرابی مست گدا بیار

از جرعه گاه او قدری خاک نخواه
بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

ای دل ازین خرابه وحشت کرانه گیر
رو بر فراز کنگر عرش آشیانه گیر

هستی ابقفر یا رو بهانه مکن نیست
یا بی که خلاص زد همرا این بهانه گیر

مفلک گران خود بتراز وی همت آر
هر دو جهان بوزن دو جو [illegible]

از کیسه پاک همه سعادت [illegible]
زین جانب دو تو سر دو کامی نشانه گیر

گیتی فسانه گیر و خیالی کز اندرو [illegible]
آنجا که راه نیست دروغی فسانه گیر

رخش زمانه تیز دو تو خواهی [illegible]
گر قوتیست دست عنان زمانه گیر

در عشق خون دل خور و از شوق دم مزن — آن با درابز مزمهٔ آن ترانه کر
وز عشق اگر بصومعه خونی نمیخوری — در میکده درای و شراب مغانه کر
خسرو زنام ننک جهان بو که وا رهی — نا داشت کرد و مست شو و شاخ و شانه کر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر — بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی — جنبت بس است دست به تیر و کمان مبر
در جعد چون کمند تو من صید لاغرم — آزرده میشوم بزمینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست — آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند از مه و ستاره تو تنها بسنده — شرم بدار و نام کسی بر زبان مبر
گفتی که منت یا دمنت از خدا اگر — بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر
دل برده بباشه مردم شکار ده — تن لاغر است طعمهٔ زاغ استخوان مبر
سودی بکن همین که بیایی بسوی من — صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

ار چشم تو که هست ز تو جان نگار تر — دل نیست در جهان ز دل من فکار تر
میکوی تلخ زان لب شیرین که در تست — ز آب حیات ز دل و جان سازوار تر
خلق از تو با کمال وفا با شکایتند — من هرچه بیش میکشیم شرمسار تر
پیش تو جان نکاهم و باور نیایدت — مردم ندیده ام ز تو نا استوار تر

[illegible]

در عشق بر کوار بود جور دشمنان
حقا که پند دوست ازان ناگوارتر

پرسی که چون بخت دولت بیقرار هست
گر با ورم کنی قدری پیقرارتر

سرمه چو پیش بر در تو می زنم بسنگ
بخشم نگر که هست زرم بی عیارتر

گفتم که هوشیار شو ای در کار عشق
عقلم بگوش گفت من هشیارتر

هم خود برون برار چه که خسرو نگوید ست
کاخر ز چیست چشم من سوگوارتر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم ربیده و من زو رمیده تر

افغان که هست آه و فغانم بگوش تو
هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن زبان کجا
ای دل بگو بیت که بخوان لیک دیده تر

خلقی براه منتظر جان سپردند
ای ترک مست دار عنان را کشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدی و زنه روزگار
بو دوست بیش ازین قدری آرمیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست
کو راست داهتی ز گریبان دریده تر

خسرو زمان رفتن و رو دوش با عشق
راه دراز میروی آخر جریده تر

نه از کسست ز چشم خوش تو عربده جو تر
نه سنبلست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگر چه سوخت مرا هجر ... رویت و وعده
خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بند سلسله مویان
بیا که نیست کسی از تو نیز سلسله موتر

بسخت جشمی یاران کشتی همیشه جونکی
که از کروه سنکین کنند کار کبوتر

خرابم از بی تو تیغ زان بجلوق که باری
ز دولت تو کنم زان شراب بکلوتر

مبین که بپایهٔ دیو انکیست عشق تو این من
که عقل اولین از وی نهاده اندر تو

کرت بکوید از آن سنی مرنج ز خسرو
که نیست زو کسی اندر زمانه بهده کوتر

رضای من طلب امشب طریق ناز بکیر
ز بنده جشم عنایت نظر فراز بکیر

ز دل کزیده شدم زلف را بدو بکذار
من غریب تو سک را رسن دراز بکیر

اکر بکیرم زلفت بسوی خویش بکش
ز دست من بر دست شب طریق ناز بکیر

بدر و لب جو بکیرم بزیر دندانش
نواله بر دهان اندست باز بکیر

تنم ز هجر دو تا شد هنوز زخم مزن
مرا که جنک شکستم برای ساز بکیر

جو من بسوختم از غم مخای جندین لب
جو شمع پیش تو باشد شکر بکار بکیر

ببرده دل خسرو بکوی کی بردم
عنان نازکش را احتراز بکیر

قمر بریده ز من مهر و من خراب قمر
شبم دراز جو کیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه جون از قمر شود روشن
جراست تیره دل من جو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان نمی خسپد
که جشم این قمر است خواب قمر

کجا رسید مه کردون بدین قمر باری
که نیست جشمهٔ خورشید هم براب قمر

زنور باشد هر قطره چشمه خورشید — چو خوی چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد — چو آفتاب نهان شد زماهتاب قمر

منم بجان تن اینجا و جان بجای دگر — بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر
ببوستان زدم از غم ولی حسود که هست — دلم بجای دگر و بوستان بجای دگر
کجا ببوی تو ماند نسیم باغ بهشت — زمینست جای دگر و آسمان بجای دگر
چو جان دهم ز دو دل کویت — سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر
نشان ببوی تو پرسند و من — تو جای دیگر و کویم نشان بجای دگر
مگو که یار دگر کن کنم اگر بینم — لطافتی که تو داری جهان بجای دگر
مگو چگونه تو ... گفت زنده خسروا — که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

سوار چابک من پیش چشم من مگذر — مرا بکشتی ازین سوی بهر من مگذر
ببین که چشم کسی چون بود ز بهر خدا — بدین صفت که تویی پیش مرد و زن مگذر
بهانه می طلبند اهل دل که جان بدهند — بپوش روی و گرنه در انجمن مگذر
سرم بخاک ... شکسته مرد — نماز میکنم آخر ز پیش من مگذر
بریده دل جای بگذری که جهان — روایت ز زان همه بگذر ازین سخن مگذر
غبار راهت ز جعد تو در دل بسیار — کشان بروی زمین جعد چون سمن مگذر

دلا از زلف کذر بر لبش بیا خسرو	ولیک تا بتوانی از ان دهن مکدر
چمن که همچو کف دست در مه [illegible] دی	نگر که هست کنون پر ز صد هزار نگار
زمین شبانه کافور کشت بکن تحاک	هوا عبیر فشانست و باد عنبر بار
ز بوی مشک لب غنچهای ترکوئی	کشاده اند ز بس نافهای مشک تتار
خوش ان کرشمه و نازی که میکند نرکس	چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار
میان لاله و کل بین مباز نغمهٔ مرغ	که رقص میکند از بیخودی بر اتش خار
خدایکانا خیر و مدح تو ابرست	که کرد صحن زمین پر ز لولوی شهوار
شدست صحن چمن کلستان ز ارغوان سمن	چو استان [illegible] ارون خسروان دیار
کشادی چشم خواب الوده بار	درفتنه بعالم کرده باز
بدوربا ه رویت زلف رو	بریشان کاری اکنون کرده اغاز
خط سبزت اکر نه خضر وقتست	چرا شد با لب جان بخش دمساز
به بستان کر روی در سجده اید	به پیش قامتت سرو سرافراز
ربودی دل ز من اکنون که سردی	بدست طره [illegible] ز دغاز
همه جای جان که بر دل میزند تر	چو کرد ان ترک [illegible] ناوک انداز
اکر ندهی بعمری کام خسرو	روا باشد بغیر او مهرا ز

فزون شد عشق جانان روز تا روز | کجا زین بیش شب تا و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را | شبم کوئی که کشته است تا روز
دلست این هیچ پیدا نیست تا خون | ببستست ای هیچ کو یا نیست تا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحرخیز | ترا روزی همی باید مرا روز
مگو جانا که روز بر تو آیم | نذارد چون شب آنزده تا روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح | مرا چه دارا باید بود تا روز
چه عیش است این که خسرو را بهجرت | شود هر شب بزاری و دعا روز

ز من چون دل ربودی رفت جان نیز | که از من برد شوقت این و آن نیز
ز هیچی توی لبت مار طمعهاست | از او زندست این تن بلکه جان نیز
رقیبت را دهد دشنام از آن لب | که دل را سخت می آید گران نیز
سر پابوس تو تنها نه دل راست | که مشتاقست جان ناتوان نیز
دلی بودم شد او پابند زلفت | نمی یابم از او نام و نشان نیز
تعالی الله چه تنگست از دهانت | که لب آنجا نمی گنجد زبان نیز
غمت خسرو چگونه گوید آشکارا | که نتوان گفت راز نهان نیز

برجان من شکسته دل باز | کردی تو شراب خوردن آغاز

جانا مخور ان قدح که مستی … لب را بزن و لبن برده باز
شد نوبت شربت بسیم … جرعه به پیاله من انداز
ما ز اغم تو ز خلق برید … وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه ‌جگویم … گز مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو از ان کوی … دلم کردم کجا روم باز
خوش بنت سرو و دخسرو ایراک … مطرب مستت و جنگ نا ساز

مبتلا شد جون دل مسکین بزلف یار باز … جان سلامت کی توان بردن ازان طرار باز
دل ببروی بتان دادم بقرار درست … میکند از بهر من تصدیق ان آواز باز
سرو بستان در چمن جون دید رفتار ترا … از خجالت خشک برجا ماند زان رفتار باز
هیچ غمخواری ندارم در غم عشق تو من … هم مگر لطف تو گردد بنده را غمخوار باز
جاره بیچارگان جون در لبت شیرین لبت … دامنت خواهم گرفتن ای صنم ناچار باز
جند که پرگار چرخ از گردمان از هم جدا … عاقبت باهم رسانید ان همه پرکار باز
بر حالت دل نه اکنون عاشق است ای من … مهر تو در سینه دارم مدت بسیار باز
گر هوای وصل ان مه داری ای خسرو روان … چشم غیرت را بدوز از دیده اغیار باز

یا مرا قربانی ان چشم شوخ تنگ ساز … یا تماشاگاه جانم زان رخ گلرنگ ساز

عاریت کن یک کرشمه از خرامشهای خویش
وز برای یوسفان عهد شکر تنگ ساز

زان همه دلها که از خوبان ربودی گرد خویش
تا نه بیند چشم اغیارت حصار سنگ ساز

دعوی خون بر لبت بسیار شد بهر دیت
خندهٔ شیرین و کمال آن دهان تنگ ساز

ما و رسوایی و بدنامی و بی‌ننگی و عشق
ای ملامت‌جو برو با عقل با فرهنگ ساز

من نیم زانها که از خوی تو خواهم برد جان
خواه با من صلح جوی و خواه با من جنگ ساز

یار گر دشنام گفت ای دل چون نوش نوش کن
بر مثال بخت خود لقو بدنام و ننگ ساز

چون سرود عشق ورد ای من ای مطرب زود
رشتهٔ تسبیح من بستان و تار چنگ ساز

خسروا از عشق با زان چند جای درام کن
و آنکهی با غارت آن چشم شوخ شنگ ساز

در کوی ... خون از دیده جارم هنوز
وان ستم کرده نگوید ترک آزارم هنوز

سالها تا گلبن مقصود را می پرورم
ز آب چشمم بر نمی آید گل از خارم هنوز

گرچه بر باد هوس شد خرمن امید من
تخم مهرش در میان جان همی کارم هنوز

گرچه پرداغست جان من ز هجران نگار
داغ مهرش بر جبین دوستی دارم هنوز

دلبر از کوی محبت پای اگر بیرون نهاد
من بدست ناامیدی سر نمی خوارم هنوز

زاری و افغان من بگذشت از نه فلک
وان نگارا که نگشت از ناله دارم هنوز

گرچه جان خسرو از مهر خوش از ... بکشت
تخم عشقش بر زمین دل همی کارم هنوز

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز | در دجام خود برین رسوای تو دامن بریز
چشم تو مستی است کو کم ایستد ناکرده خون | خون من در پیش آن قتال مردافکن بریز
دل شد از ترغمت روزن چه خواهد رفت جان | شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز
خلعت رنگیست واجب گر کشم نیم سبو | نیمهٔ دیگر برین دستار و پیراهن بریز
مست می رفتم سبو بر سر نهادم دان شکست | تا رگم بشکن بدان تاوان و خون من بریز
دشمن جان مست آن غمزهٔ ناخوش گرد او | انچه در دمن شنیدی پیش آن دشمن بریز
تیرگی عیش مشتاقان ز راجون روشن است | بر دل تاریک خسرو بادهٔ روشن بریز

سویم آن نرگس پرخواب نه بیند هرگز | رنجم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
هر دمش سجده کنند انجم چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
بی محابا کشد و شرم ندارد آری | رو قربانی قصاب نه بیند هرگز
نظر مهر و وفا همت کوته نظرانست | مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز
هر شکاری که فتد پیش تو ای تیرانداز | سری از ناوک پرتاب نه بیند هرگز
ای موذن بکش آواز که مست این دل من | بت پرستی که بمحراب نه بیند هرگز
خسروان شب که بکوی تو زد در از غیرت | سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز

رویت از خوی همه بر در خوشابست امروز | آفتاب تو پر ستاره تابست امروز

هر خیالی که ز خورشید در آب افتادست | پیش رخسار تو لرزند چو اهست امروز
چشم بیمار تو برهیز که کرد و زمی | می فتد هر طرف و مست خرابست امروز
دانم آن چشم تو فتنه است و زمستی خفته است | فتنه را هیچ ندانم که چه خوابست امروز
دوش گفتی که دهم بوسه و پس میگویی | که لبم ریش شود این چه جوابست امروز
خنده ات دیده و دامن بلا ز نماند صدف | از دهانت که پر از در خوشابست امروز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز | درد ها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشکافتی | همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز | اندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته | نرخ بالا کن ارزانی هنوز
خون کس یا رب بگردد امنت | گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران | بهر رحمت نامسلمانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختیم | تو بخنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت | دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیر گشتی و شاهد پرستی ناخوش است | خسروا تا کی پریشانی هنوز

تن پیر گشت آرزوی دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم باخر آمد و روزم بشب رسید — مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی رون جان کرتم — کافر دلان چین درون سوی جان هنوز

صبرم رسیده مرک هنوزم نمیکشد — صد لعب رفت و مهرهٔ مار ایکان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه کشت — ترک مراخد نک بلا در کمان هنوز

پیدا رماند شب همه خلق از نفیر من — وان چشم نیم مست بخواب کران هنوز

هر دم کرشمهای وی افزود انکهی — خسرو ز بند او بامید امان هنوز

افتادکان راه توایم از سر نیاز — دستی بکیر و در قدمت پایمال نیاز

شمع جهان فروز تویی در جهان ولی — مائیم از برای تو در سوز و در کداز

از ما چه احتراز نمودی که در جهان — هرکز کرد شمع [illegible] پروانه احتراز

کر تو نماز جانب محراب میکنی — ما میکنیم در خم ابروی تو نماز

ببر بدزلف و کرد بخسرو اشارتی — یعنی که عمر هست نمی خواهمش دراز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز — که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز

مرا بخوان بنماز ای امام وعظ مکوی — که از نیاز نمی باشدم حضور نماز

چه صوفی از می صافی نمیکند پرهیز — مباش منکر دردی کشان شاهد باز

بساز مطرب مفلس نوای سوختکان — چو بلبل سحری میکند سماع اغاز

اگرچه عود توام هر نفس نخواهی سوخت	هزار ساز چه می افکنی بسوز و بساز
بران طمع که کند مرغ وصل خویش صید	دو دیده ام شده از شام تا سحر که باز
خیال زلف دراز تو گو بگیر دست	که بر سر آرد این ظلمتم شبان دراز
تو در تنعم و نازی ز ما کی اندیشی	که ناز ما بنیاز است و ناز تو بنیاز
اگر ز خط تو چون موی سر بگردانم	ببند و چون سر زلفم در آفتاب انداز
امید بنده مسکین بهیچ واثق نیست	مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
حذر مکن ز نکوچهره که اهل معنی را	نظر بعشق حقیقت بود نه عشق مجاز
گذشت شور ز شعری و سوز از گردون	چرا که از بی آواز میرود آواز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز	هوای عشق دگر باره در سر آمد باز
کشید غمزه او لشکر و ولایت صبر	خراب کرد که غوغای کافر آمد باز
سبک سوار من از کوی فتنه بر گرد	فغان بشهر و تظلم برآور آمد باز
کبوتری بدم از چنگ باز رسته دریغ	که چنگ باز بپای کبوتر آمد باز
خراب دیده نشوید غبار دل اکنون	که خیل غمزه بصحرای دل در آمد باز
بسوز خسرو اگر بخت یاریی نکند	که آفتاب حوادث برابر آمد باز

دمید صبح مبارک طلوع ساقی خیز	بدلخوشی می روشن بجام روشن ریز

شراب و شاهد و مطرب بمجلس ار کنون   که در صبوح نشکست شیخ پیکه خیز
چو رفت توبه ام ار صاف بنت زرد سیاه   بیار و در کله صوفیانه من ریز
بدرد عشق بمیرم بی دوا چکنم   ز روی خوب میسر نمی شود پرهیز
بسوختم ز دل خسته لطف کن تیری   که به ز تیر برین ریش نیست داروی تیز
ره حجاز بزن گریه خرابی من   نشان بحر بیابان به بر ز راه حجیز
پیاله ام بلب و خون چکان ز دیده من   چه خوش همی خورم این بادهای خون آمیز
بکش مرا به من و ز فراق یار ز تن   که زنده کردم ازین مردن خیال انگیز
مدام جرعه خود در ریز بر سر خسرو   ز بعد مردن و بر گور او برش میریز

نازنینان و جار بالش ناز   خاکساران آستان نیاز
جور و خاری کشیدن از محبوب   خوشتر است از هزار نعمت و ناز
گوش مجنون و حلقه لیلی   سر محمود و آستان ایاز
نام و ناموس دین دنیا را   چه محل پیش عاشق جانباز
ای که عیبم همی کنی در عشق   یکنظر بر جمال او انداز
عشق در هر دلی فرو ناید   زانکه هر سینه نیست محرم راز
من ازین در کجا توانم رفت   مرغ پربسته کی کند پرواز
نه قراری که لب فرو بندم   نه مجالی که بر کشم آواز

گر ببوی تو جان برافشانم | هم ببوی تو زنده گردم باز
همه گفتار دشمنان مشنو | یکدم آخر بدوستان پرداز
ساعتی این شکسته را دریاب | یکزمان این غریب را بنواز
امشب از رفته باز نتوان گفت | زانکه شب کوتهست و قصه دراز
خسرو از گریه کرد معذورست | کش چو شمعست کار سوز و گداز

ای سرم را بخاک پات نیاز | عاشقی را ز سر کنم آغاز
جان ز مارت نمی‌شکید و بیت | چاره چون برآمدست نیاز
گفتی از من نهان بکن راز | کی شنیدی که من بگفتم راز
یادم آید ز زلف او ای دل | باز گوئی بما شبست دراز
گوشه می‌گیرم از کمان تو لیک | میزند غمزهٔ تو تیرم باز
ای که از بخت باز روشن کن | چشم محمود را بروی ایاز
حسن او آو از خوب دار دوست | کیست گو نیست عاشق آواز

شب زلفت که زد بشانه روز | دور کن آن شب از کرانهٔ روز
طرفه حالیست در میان خطت | شب که دیدست در میانهٔ روز
روز و شب زان نشان زان خط و خال | دام شب کرده و دانهٔ روز

روی تو میکند جهان روشن — چه نهی بر جهان بهانهٔ روز

بندهٔ تست آفتاب که هست — چشم روشن بچشم خانهٔ روز

زیر پای تو ریزم از پا بام — گوهر مشرق از خزانهٔ روز

بار ده تا بدولتت بزنم — نوبت ملک پنج کانهٔ روز

بنده شد همچو خسروت خورشید — گرچه هست او شه یگانهٔ روز

با بسته میگون تو شکر چکند کس — با خندهٔ میمون تو گوهر چکند کس

با روی خود آیینه برابر منه ای ترک — خورشید بآیینه برابر چکند کس

جایی که حدیث لب شیرین تو گویند — ای دیده حدیث از لب کوثر چکند کس

گر زلف تو صد جور کند بر دل عاشق — ای ترک بدان هندوی کافر چکند کس

با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن — گوید من ازینها نکنم گر چه کند کس

بسیار بکوشیدم که رسم من بتو لیکن — با بخت بد و گردش اختر چکند کس

گفتی که فلان چند کند زاری و صلم — خون کرد دل سوخته دیگر چکند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان ز بلیت — ور نه دل و جان هر دو فدا بر چکند کس

کار دلم از دست شد ای دلربا فریاد رس — تنها فراقم میکشد آخر بیا فریاد رس

تا چند بر من دم بدم از هجر ها جور و ستم — بهر من مسکین که نیست غم بهر خدا فریاد رس

ظلمت شب تا صبحگه بر ماکه نتوان گفت دُه | بگذشت چون از اوج مه فریاد در پس

تا کی رقیب سر زمان در خون من گوید سخن | یا هم بدست خود مرا خونریز یا فریاد رس

تا از تو دلبر مانده ام بی‌خواب و بی‌خور مانده ام | چون در غمت در مانده ام در مانده ام فریادرس

شد جام عیشم بی صفا جانم لگدکوب جفا | بگذشت چون عمر از وفا ای بی‌وفا فریاد

از هر دو چشم دلستان از عالمی بر بود جان | یک جان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد

بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس | بیا که صبا گشت عیسوی انفاس

بنوش باده گلگون بطرف باغ که من | ز پا فتاده ام از دست محنت افلاس

چه حکمت است ندانم که ساقی گردون | مدام خون جگر مید هد مرا زین کاس

کسی که چهره معشوق خود نیافت نشان | ازان زمان که نهاد ند همه نکو این طاس

کمال حسن ترا عقل کی کند ادراک | از آنکه دانش او منتهی شود بحواس

براه کعبه که از هر طرف کمین گاه هست | اگر زخویش گذشتی منه قدم بهراس

کسی به دلق مرقع کجا شود درویش | چو سینه صاف نباشد چه سود ز رنگ لباس

درون چو پاک شود از کدورت اغیار | تو خواه جامه اطلس بپوش خواه پلاس

حدیث ذوق و جهت دگر مگو خسرو | وصال یار طلب کن گذر از این وسواس

خرابی من ازان چشم پر خماری پرس | هلاک جانم ازان لاله بهاری پرس

زحد فزونست تو از نغمهای کاری بس
ولیک لذت آن از دل شکاری برس

نه زخم غمزه چه پرسی که برد دلم چندست
غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است

غبارهای دل من ازان سواری پرس
مپرس هیچ و گر پرسیش نخاری برس

فغان ز ارشب من زان چنانی دان
دلم که زود فراموش میکنند خود را

نشان من بسر کوی خاکساری برس
ازان دو لب سخن چند یادگاری برس

کجاست دولت آنم که بر درت باشم
فراق
روای صبا و زبهر ساقی زان

بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری برس
سهرو ذوق فزاوان شنیده اکنون

خو گرفتی بتند خوئی و بس
یا بعالم توخوب روئی و بس

دل بری بجنگ و جوی و بس
بس کن این چند ازین جفا کردن

اندرین فن تو یار اوئی بس
کس نگوید مگر تو گوئی بس

هجر تو تنگ می کشم در یاب
پیش تو حال بی کسی مرا

هم رهاهم تو کارسازی و بس
کوه پسنجد کسی بیال مگس

ای ز تو کارسازی همه کس
هست عرفان تو بعقل چنانک

کاهلی کرده با دراز نفس
عقل مستست و ناطقه جرس

از من ادراک تو بدان ماند
در صفات کمال پستی تو

دلی در دیده اول خواب باید
که این دولت بعاشق رو نماید
دلم صد پاره خواهم کی بود کی
بجز خوابی که نتوان خاست از وی
چه دوزم این دل صد پاره مجور
که صد بی پاره خواهد دیگر بار
رقیبانی که با من در بند
ز مژگان قطره بسوزم

پیش حکم تو همت مرده هزار | روز طوفان و باد و پاره خس
مردم از تو بزرگی معنی شد | نی بصورت بسان خیل فرس
گر بباد وت نفس شد بصدق | آسمان بر پرد ز باد نفس
زیر پای کلیم تو سیاست | پایمال است مفرش اطلس
کی رسم در تو من که در آتشم | کوه آهن شد از هوا و هوس
سوخته باد خسرو از سوخت | راست چون دیو از شهاب قبس

بسنگی چون نگاه از دور خرسندم ز دربانش | سگ آن عزت کجا دارد که بنشاند بر خوانش
ز دور انگشت می خایم چه حیله چون نمی یابم | ز بخت شور کانگشتی زنم بر نمکدانش
چه [illegible] برگرفتادی که دور افکند از یاری | چو من بیچاره داند که شبها چیست بر جانش
ببوسی آستان کویش ای باد اری ز ما | که ما کشتگان مردیم تشنه در بیابانش
غبار آلود جان عاشقی با اوست سرگردان | بهر در زد که بالا میرود از گرد دیگرانش
ببازوی من گردن زده کی باشد این دولت | که در گردن در آرم تنگ وحشی همچو گریبانش
سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین دوران | اسیری را که نه سر کار می آید نه سامانش
چو خوردم نی اجل برگشت می بگذار گر گریه | بشوییم خون غم پرورده خود را ز پیکانش
گشندی بوی خسرو گر نیاید دار معذورش | که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

[illegible]

فغاید گرچه هر گز از فراش کشتگان یادش
غلام آن سر زلفم که درهم میکند بادش

بمکتب داشتی ناموخت جز آیین مسکینان
که داند تا که آیین ستمکاری که استادش

فرامش گشت در خودم مرا از آه مظلومان
خدا یا کم مکن موی ز یار بی‌بها بیدادش

اگرچه پاسخ لبها تا زنین من نمیداند
دعای عاشقان یارب که باشد یاد بنیادش

مرا این آه بیهوده دست پیش آن سنگین دل
گزین آتش که من دارم بگردد نرم پولادش

گران آزاده ما را به مینای صبا جای
سرکش گردی و پابوسی ولی نزهی زمین بادش

روا ای اشک روان کز پس او سر گرمی جوی
که گرد آلوده خواهد بود از سر و شمشادش

دلم می شد بنظاره که باد افکند زلفش را
نیاید باز در خانه که هم ده شب افتادش

ز جور و ناز کار و ظلم خوبان خسرو مسکین
شد البستن زغم ای کاشکی با در نمی‌زادش

غم دل زان خورم کانخاست از بالای چون سیمش
و گر بند اگر دشمن شد مرا جای تعظیمش

دهانش نیم مقصود است صد بغو غمش خوانم
نشد ممکن که یکروزی نهم انگشت بر میمش

هزار از جام پیکینان دو چشمت از دهانم او
دران دم کو بخنده میکند هر لحظه دو نیمش

دلم را بند جان فرمود پیراهن که میلرزد
بسان مدخلان سیم پر اندام چون سیمش

مباد احسن او را روز نیکو جز بمان روش
که بهر کشتن ما ناز و شوخی کرد تعلیمش

بحکیم آن ماه را با من قرار گفت و نمیدانم
که خواهم بوسه داد و نخواهم سوخت تعویمش

جهانی خوشدلی بودم کرنا که ز دغمش بر من
نه بینی یک ده ابا دان کنون از هفت اقلیمش

[illegible]

روان خند کرده آتش ...
بصد دل سوزی آن بر داوران ...
ازان سوزنده روشن کرد چون نور
که تا بایش کی نور ... راز

وصیت میکنم جانرا که هر دم بر سر کویش گردی
وصیت این کنم باری چو خواهم کرد تسلیمش

مگو یش رخت خسرو تا دل کم کرد جو ... را
بریدیش ناگهانی و مباد از بهر جان بیمش

خضر در کوی آن ره کم کند از بیچ و تاب نو ... نش
تعالی الله مکر از آب حیوان خط سبز بخوش

مبادا پای را در دی خرامان کرد کوی گذر
تو میدانی که خاکست این و زان خون ... معجونش

نثاری گر کند چشم بپای خود مزن جانا
که حاصل شد بصد خون جگر مردم مکنونش

متاع جان برون کردم ز دل ای باد ازان گیسو
مجنبان سلسله گر دل نخواهم کرد بیرونش

بترسم ان عنبان روزی که باشم رخنه از عالم
تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش

دروغست این که گرک آلوده از خون جامه یوسف
که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی از شرمنده ام در عاشقی باری
بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش

فسون خوانان بصد زاری همی بوسم قدم لیکن
چه چاره چون پری حاضر نگردد با فسون ... ش

حسد می بردی ای دشمن ز عشق و دامن خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

دل من دست بازی میکند هر لحظه با خویش
معاذ الله از ان ساعت که بیند چشم بد رویش

گذشت اکه مستم کردی از بویش صبا اکنون
خرابم هم ببوی خود که از من میزند بویش

رخ بر خاک می پایم کهم ... تا قبول افتد
نماز ... و آنگه من محراب دو ابرویش

کهی گرد ز بر ون آید بعیاری و رعنایی
زهی تاراج جان و دل ز هر سو کافتد از مویش

گرفته آتش اندر جان و بسوزد همه هستی
ز می از خود بیخبر مشغول در نظاره روش

بنرمی شانه کن در موی‌اش مشاطه کز درد دلش
زلف را نسپند مار را مباد انگسلد موش

از آن ابروی کج گویا کمان هندوانه مانند
نزد بر زهر آلود بر جان چشم هندوش

چه عیش است این که من اینجا و جان بر عنان من
دوان سر گشته همچو گرد بادی بر کوش

دل گم کرده می‌جستم میان خاک کوی او
بخنده گفت خسرو چون نخواهی یافت دوش

ان چشم سخن گو نگردد ان لب خاموش
وان تلخی بغتار و خنده چون نوش

رسوا شوم از حالت خود بس که همه جاست
رخساره بگفتار روز بر تم شده جا موش

پوشیده نماند آتش من در دل چون کاه
آن شعله برآورد و نهفتیم نخس پوش

من دانم و جانی که ازین کاش نبودی
تا همچو جان کرد سرای دل من دوش

تو نخواهد دل آخر شود خواهی بروای جان
آن شاخ نخواهد شد ازین گونه فراموش

ای دام ملک زلف تو هر دم چه کمی چید
یوسف که چنین است بعقلت دو سه بفروش

عمرم شد و روزی برخت سیر ندیدم
زیرا که تو می‌آی و من می‌روم از هوش

ابنوه گدایان جمالت بکویت
مپسند که محروم شود کشته در آن جوش

آتش بود دم در بر و یا کنده دوزخ
گر لاله کشم در بر و یا سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربتی تیغ
بازی بنهد این سر سنگ آمده از دوش

از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ
آن دزد سیه را چه نشاندی به بناگوش

گه گه نظری باز مدار از من درویش
چون بخشنده بدریوزه درویش

ما را دل صد پاره و لعلت نمک آلود
زنهار که تا روز اجل بشنود این ریش

حسن تو فزون باد و جفائی تو نهفته
تا درد دل خسته من کم نشود بیش

جانا بکشم اگر [illegible] زان گونه که دانی
کان صبر نماندست که میکردم ازین بیش

[illegible] من و ان غمزه خونریز تو ما را
چندان نگذارد که کشائی تو سر کیش

ایمن ز جفای تو تیم با همه پرسش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی [illegible] قدح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایا [illegible] شکن زلف بتان [illegible]
کافر کندم دل که اگر دم ازین کیش

ای آنکه زنی طعنه خسرو ز بلی عشق
تو فارغی از درد که من خورده ام این نیش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

پر رحم سواری که عنان باز بپیچد
آویخته چندین دل خلقی بعنانش

با خویشتن همی آرد و یا طالب خونست
ای خلق مگوئید بجوینده نشانش

یادست که در خواب شبش دیده ام اما
از بیخبری هیچ ندانم که چه سانش

یادش دهی ای باد مگر باد کدائی
از دولت دشنام برآید بزبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم لیک
آتش چو علم زد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از خلق نخسبد عجبی نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

٢٨٥

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر	کو [illegible] که نباشد نگرانش
تعالی الله چه دولت داشتم دوش	[illegible] بیدارم در آغوش
چو کردم در سر خود کشتنم داد	ز شادی‌های خود [illegible]
دران خشمی که نه خفته نه بیدار	نه با مشن بودم از بودن به پهلوی
خوش آن حالت که گه گاه گفتی راز	دهانم بود نزدیک بنا گوش
چه سوداها پزی ای جان شیرین	مگس [illegible] چه بیند سر بسته
دو [illegible] با رای خیال یار من	مگو خوابی که دیدستم [illegible]
سیه پوشید رخسارش کنون که	نه یم من هم بحق آن سیه پوش
مگوید حال [illegible] با کس که قصاب	بقصه [illegible] وکشته خاموش
فغان خسرو است از سوز دل	بنالد دیگ چون آتش کند جوش

مرا کاریست مشکل با دل خویش	که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت [illegible] وجان من و غم	که هر شب [illegible] چه کارم با دل خویش
ز وا بس ماندگان یادی کن آخر	چه رانی تند جانا محمل خویش
مرا او را و لیلی منزل جه افتاد	ترا خوش باد راه منزل خویش
نه من زان گونه در دریا فتادم	که آید کشتیم در ساحل خویش

همه فرصتها که گم کردم به هیچ — ز بخت خوابناک غافل خویش
کم از جولان آخر رهائی — چو خسرو خاک گرد آب و گل خویش

دل ... نتوان یافت بازش — که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست نیم نازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق — که بر سر عمر زمان در پیش نمازش
جز از محمود از غیرت بمیرد — که میرد دیگری بهر ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت ببوسم — پس آنکه شویم از اشک نیازش
شبی خواهم به بالینت نشینم شمع — تو در خواب خوش و من دیگر ازش
دلم افتاد در چوگان زلفش — ببازی گوی سان دیوانه سازش
جفاها میکنی بر من مکن شرم — که شرمندست خسرو زان نوازش

دل من خون شود در وفا تقش — که ماند آن پخته زابروی طاقش
عجب سیاره دارد دل من — که من سوزد جهان ز احتراقش
هزارم دیده باید گاه جولان — که بندم مو زخس در راه براقش
مکن ضایع طبیبا مرهم خویش — که خوش می سوزدم داغ فراقش

بحرفی از قیامت قامتش هم
بچشمی قلب ترکستان دریده
بموی ملک هندستان خریده
رخی الذکر بسبزی میل کرده
بهاری لاله گف خضر الخورده
روان پیش سبزه و تر و سر و داغ
بدیده سبزه و آب روان هم
تو گوی رنگ سبزش گاه دیدن
ز سبزی و تری خواهد چکیدن

کجا با جون تو سیمین ساقی ماند | درخت گل کی بر خارست بیاش
جفاهای تراکردان کند چرخ | برنجی جان خسرو از نقاش

اگر چه پرستش من نیست رایش | رها کن تا بمیرم ...
زمین را بهر زان پا ببوسم | بغیرت مردم از خاک ترایش
جو از ما رفت یار ... | بدار ارمی توانی ...
ترا خونریز عاشق منت جاجت | که هجران ...
شراب شوق کر جنت دلم خورد | کو ... ان بادان ...
تو کشتی را بجو خواهد مرد بو تو | که خسرو کرد خود را از نمایش

یا ایم و شبی و یار در پیش | جام می خوشکوار در پیش
وقت چمن و شکفته باغی | بی زحمت خار خار در پیش
کل آمده و خزان کذشته | دی رفته و نوبهار در پیش
من بیهش و مست یار با دم | نی مست و نه هوشیار در پیش
دستم بلب و نظر برویش | می بر کف و لاله زار در پیش
رفت آنکه جو غنچه بود بکجند | در بسته و پرده دار در پیش
امروز جو شاخ کل بصد لطف | آمد زبرای یار در پیش

بسان برک کل در غنچه تنک
کرفت اندر ...

ای دور فلک اگر نه بهشت | وقتی به از این بیاید زدرش
مست حق را که گشت با دوست | زین کوزه هزار کار درش
خسرو می ناب کش که زین پس | تا رو فلکت خمار درش

در وانه در آمد اندرم دوش | افکنده کمند زلف بر دوش
برخاستم و فتادم از پای | چون دیدمش رفتم از هوش
گشتم به نظاره تماشش | حیران و خراب و مست و مدهوش
آن نرگس نیم مست مخمور | آهو بره و بخواب خرگوش
با آن قد و خال و آن رخ و خط | هر کس که بدید گشت بیهوش
هر کس که به پیند ... یار | ملک دو جهان کند فراموش
بی روی تو نوش می نشود نیش | و ز دست تو نیش میشود نوش
ای دوست مخور غم زمانه | بنشین بمراد و باده می نوش
یک حلقه بگوش خسرو انداز | کو بنده تست حلقه در گوش

زلفت که باد از هر طرف که پریشان دارد | هر مو که بر او بیدار ز زنجیر صد جان دارد
خاکی که از کویش بر مردم دیده نهان کنم | مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان دارد
گفتار تو کاید برون از جان دو صد جان دهد | مردم کش است ارچه لبت در آب حیوان دارد

[illegible]

دور از تو انکو دور شد از جان تو بیند دیک من — تلخ است عیش کز فلک در شکرستان دارد ش
پروانه کشتن تا کجا شمعی بسجان در رسد — خود را انکه بیان کند دیکر چه مهمان دارد ش
کویند خسرو را کنون سامان نمی بینند ترا — شوش که هر دم را بو دکو باسان دارد ش

ای زده نا وکم بجان یک دو سه چار و پنج و شش — کشته چو بنده هر زمان ۱۲ ۳ ۴ ۵
کفته بوعده که کهی بگذشت از آن تو سوم — روز کذشته در میان ۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶
من ز صبا بغیر تم کاید اکر ز کوی تو — همی بست جان ۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶
پیش در تو تفس از بوس دهان تو — بوسه زنم بر آستان ۶
منع دو چشم کن که شد از دل تخته مردمی — آیت آن دو ناتوان ۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶
کاه نظاره چو نکه تو جلوه دهی جمال را — کشته شوند عاشقان ۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶
خواست ز هر دمان فغان بس که همی کند می — خسرو خسته دل فغان ۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶

پیش چشم خود مکو را با تو کویم سوز خویش — زانکه میدانی مزاج غمزه کین توز خویش
غمزه را کو قلب تشنه بان زن کی نی تمر دا — بر کدایان آزمودن خنجر فیروز خویش
من چو کردم کشته که کاهی بکیدانی ز لطف — جان من کرد سر آن ناوک دلدوز خویش
همره جان سازم از جوانت کردی پاکنم — توشه فردای خسرو این نعمت امروز خویش
خاک شد جانها بره پوشید از بهر خدا — این غبار غم بر آن روی جهان افروز خویش

[illegible]

بباید شکر آن نعمت ... کسی کین نعمت ... بشکر حق نهادن روی خاکی
سپاس نعمت ... پیامی چاه مین ... گوارا ... سپاس ... بمقصود
... گشته دو جهان دیگر ... دم باشی ...

هر شبی پیش چراغی سوز خود گویم از آنک
سوخته با سوخته پروانه نشاند سوز خویش

درد دلم باز آمد او یاری کن ای همچون جگر
تا بگریم سیر من بر روزگار و روز خویش

بنده خسرو بر رخ از خوناب حرف بی‌صبری نوشت
تا کند تعلیم رسوایی بصبر آموز خویش

گر ز من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش
بهر چه گویم صبا در غم را پیغام خویش

چون در آید شام آتش در دلم گیرد ز هجر
خوش نشسته چراغی می فروزم هر شب اندر شام خویش

ناله و فریاد سگ دانی که در مهتاب چیست
زانکه می بیند زرد و روی بیند کام خویش

رفته زلفم تا کمان چند از خیال سوی تو
سلسله بندم بپای جان می آرام خویش

نیست چون بخت و صالم بهر صبر از خون خویش
مردمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش

صد سموم فتنه زاه خلق سوی می وزد
روی پنهان کن که هیچ به کشتاب بر رخ گل فام خویش

کیست خسرو تا لب خود در بجه داری در خاش
این چنین سهم جا بجا ضایع مکن دشنام خویش

بیا لها چون خورده ام از بخت بی‌سامان خویش
تا زبانی دیده ام در یاری و فرمان خویش

از خیال روی ما نالم رفت چون نگارم ز دست
من بکنج خویش پروردم بلای جان خویش

بس که خود را گم کنم شبها بگرد کوی او
ره ندانم باز سوی خانه ویران خویش

مزد ندانم بر آن دردم که خیز دلبس بود
بی تو چون انگشت حسرت خایم از دندان خویش

گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند
خوش همی سوزم همی پیچم ز رخ سلطان خویش

... که از مهرت ... کنه ... بنده ... بیگانه ...
... اقطاب زمانه ... دوران ... صد ... دولت ...

... سپاس ... نظام ... اخلاص

شهسوارا عاشقان از درد پی خاک شد | تو کجا داری پی دیوانهٔ حیران خویش
می کشم خاک درت در چشم و کشته میشوم | چند خونابه خورم زین دیده گریان خویش
از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام | از وفا بینم که باشم در پی درمان خویش

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش | نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
میروی در راه پیدا کن جفا از خوی بد | بد نباشد گر دمی بایستی از خوی خویش
جون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق | فرق کن گر می توانی از تنم تا موی خویش
جون بهلوی خود دم در هیچ و بس گر کس | خویشتن را هم نه بینم بهلوی خویش
روی من از اشک و رویت از صفا آینه شد | روی خود در روی من بین روی من در پای خویش
یکدم ای ... نما تا جان کشم | بر کف دست خودت یا بر سر زانوی خویش
چشم باشد زیر ابرو ور تو باشی چشم من | از عزیزی شاهمت بالاتر از ابروی خویش
از فراقت آنچنان گشتم که گر می بنگرم | می توانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش
گوییا ده جا زبان تو نام بر سوزن زدم | بس که بنلی کردم از دندان سر زانوی خویش
یک شبی در دیده میخواهم که آیم سوی تو | گر تشفیع عفو باشی بر سگان کوی خویش
گر خیال قامتت اندر پی سرو او فتد | سر نگون همچو خیال خود فتد در جوی خویش
گوش هندو ها ... زنم هندوی تو | پاره کن گوش و مکن پاره دل هندوی خویش
سر زمان گویی که خسرو جادویی حسن منگنی | این مبر پس از من بپرس از غمزه جادوی خویش

گر مرا بخت کاری نیست گو هرگز مباش
در بساط من زر و رکاری نیست گو هرگز مباش

من سگم خشک استخوانی بس که از تیر قضا
بهر من فربه شکاری نیست گو هرگز مباش

سر بخشت محنتم خوش گشت گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

هر خسی را از گلستان جهان گلها شکفت
گر مرا بوی بهاری نیست گو هرگز مباش

چهرهٔ زرین و سیمین سینه ترکان بس ام
بار زر و سیم بی‌شماری نیست گو هرگز مباش

غم چو از عشقت کو در جان من جا دیده باد
گر غمم را غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با بلوغان مار رشته‌ها شد خوشست
با وی ار بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سر خوشم از دُرد درد ار صافی عیش و طرب
بهر چون من دردخواری نیست گو هرگز مباش

من خراب و مست و یاران هم که گر دارد سر ما
گر بمجلس هوشیاری نیست گو هرگز مباش

مجلس عیش است و خرچ خسرو همه مستند اگر
ناکسی و نابکاری نیست گو هرگز مباش

دیده را زان سبزهٔ نورسته نوروزی ببخش
سینه را زان غمزهٔ خونخواره دلدوزی ببخش

در شب هجر مه زرویک نیمه شبها ای پری
عالم افروزی اگر نبود شب‌افروزی ببخش

یک طرف بنما ز روی و یک گره بگشا ز زلف
مزد جان از زندگانی یک شبا روزی ببخش

از پس سالی نمودی رو مکش تا بنگرم
در حقیقت خواستیم گشتن یک امروزی ببخش

خامی آنکس چو دید آن روی چون آتش بسوخت
یارب افسرده دلان را در جگر سوزی ببخش

قول از زبان عاشق

چون من از دل بجوی از خنده خونریزی بکار | کین من از غم نخواه از غمزه کین توزی بس
گر بدآموزی کند چشمت ز بستان جان خلق | جان خسرو را علی رغم بدآموزی ببخش

باز تو یاد آمدی چون من شدم از یاد خویش | باد و باشد لاف یادت وانگهی از یاد خویش
شب بکوییت کشته ام یارانه یار غدر است | سالها که چشم خود مالم بکف پای رقیب
باشد از بی دیدگی گر گویم اندر روی تو | آنکه بر خاک درت کردم رسوا دیده ریش
آن ... سر لحظه میریزی که از من شو جدا | هست این پیوند چون آخر نه پیوند سرش
هر که در کیش مسلمانان بود چون تیر راست | که کمان ابرویش بندد روان باید کیش
خار خار خط که بالای لبت آغاز شد | در حق لبهای خسرو زان ازان کم موی نیش

مست و لا یعقل گذشتم از در میخانه دوش | پیالکی دیدم نشسته پیش پیری کرده نوش
کرده از دنیا و مافیها بکلی اجتناب | از پی یک جرعه می بر باد داده عقل و هوش
مطربان افتاده پیچود هر یکی بر یک طرف | از نفیر آسوده چنگ و از فغان بربط خموش
شمع مجلس ایستاده زرد و زاری زار | آتشش بر سر دو دیده آمده خونش بجوش
خواستم تا بگذرم زان در که ناگه از درون | چشم سالک بر من افتاد و در آمد در خروش
گفت ای غافل کجایی چند گردی هر طرف | بگذر از خویش و در آ از شرب ما یک جرعه نوش
تو هم از وردی کشتان شو در خرابات مغان | تا بیابی هر چه خواهی این نصیحت کن بگوش

نیست درخورد تو خسرو این حکایتها بگو	آتشی چندان نداری بیهده چندین مخروش

دل که برد از ما اگرچه مبتلا میدارد اش	چون خوش است او را بدین بگذار تا میدارد اش
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را	ای صبا از من بپرسی سر کجا میدارد اش
پند گوید عقل لیکن کی برد درمان عقل	آنکه بی فرمائی دل در بلا میدارد اش
ای مسلمانان ز حال عاشقان یاد اش دهید	کان رقیب نامسلمان بر خطا میدارد اش
غمزه جان دارست آن سلطان خوبان را عجب	گر بی جان بردن منت کدامیدارد اش
چند ماند جان یکی کی که هر شب تا سحر	همچو بیماران با فسون و دعا میدارد اش
سرو را بنود قبا سرو لیست بالایش ولی	بی بلای نیست آن کاندر قبا میدارد اش
از اجل نالد همه پس گو کند جان را جدا	من ز بخت خویشتن کز من جدا میدارد اش
چند که دیگر نخواهم کرد با او هم وفا	آن همه خوبی که با ما بیوفا میدارد اش
گر سلامی نیست باری یکم زد تشنامی از زر	گوش خسرو را که بر راه صبا میدارد اش

ما بجان درمانده و دل سوی یا میخواهد اش	وه که این خود تنخشوده کجا میخواهد اش
تا بهوس هم ز زیستن دل را همیگفتم مخواه	چون جان بر جایتم بگذار تا میخواهد اش
جان ستاده بهر رفتن وین دل بیگانه خو	غیرتی هم نیست کز دست صبا میخواهد اش
خیز ای ابر و بریز این دیده آبی و بشوی	پای آن سرو و بگو آنکه که پا میخواهد اش

٢٩٠

مردم از ناز و بلای دل مرا تشویش جان ‌‌ ‌ ‌ من قیامت خوانم از خلقی بلا میخواندش
چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شود ‌ ‌ ‌ ‌ خلق دیوانه شده مردم دعا میخواندش
خوانمش در جان و گوید خانهٔ من نیست این ‌ ‌ ‌ ‌ با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش
ما و مردن بر درش عشاق را با آن چه کار ‌ ‌ ‌ ‌ کو همی راند ز پیش خویشتن یا میخواندش
راست میگویند باشد کور عاشق زانکه هست ‌ ‌ ‌ ‌ خاک پایش چشم خسرو توتیا میخواندش

مشک تر بر مه پراکندی و خطت میخوانمش ‌ ‌ ‌ ‌ برگ گل را پشت گردی و لب میخوانمش
آفتاب نیم روزی و بخدمت کردنت ‌ ‌ ‌ ‌ میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانمش
هست بر خورشید پشت نام خورشیدی خطا ‌ ‌ ‌ ‌ تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانمش
نسخهٔ کز خط تست اندر دل سوزان من ‌ ‌ ‌ ‌ سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانمش
لب رطب سازی و آنکه خسته از دندان کنی ‌ ‌ ‌ ‌ خسته از دندان من کن چون رطب میخوانمش
ماه من زلف و ذنب وش را چه میگیری بدست ‌ ‌ ‌ ‌ ماه کی گیرد ذنب را چون ذنب میخوانمش
با رقیبت نیست کار و خواندنش من را این ‌ ‌ ‌ ‌ تا مرا بسوزی ز حسرت بی سبب میخوانمش
سجده کردن پیش طاق ابرویت از دو سه ‌ ‌ ‌ ‌ فرض شد بر خسرو و از نو مستحب میخوانمش

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خویش ‌ ‌ ‌ ‌ وان لب سرمهمان و عشرت را همه اسباب خویش
سوی لب می برد جام و انگبین گه گه زمی ‌ ‌ ‌ ‌ بس که می را چاشنی میداد از جلاب خویش

بمان ای عمر تا پاینده جاوید
کر نوشت جان کنم از جام خورشید
دگر من بیچم جاوید نیابد
خضر خان در زمان جاودان باد

از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید رو / من نماز جانت میکردم در آن محراب خویش

گفتم امشب خرم و خوش دیده مست در خواب گفت / پاسبان خفته آنکه خواهد خواب خویش

خواب بود آن یا خیال آخر کجا رفت آن نشاط / وان لب و روی شراب و خلوت مهتاب خویش

بر لبش تا سرخ کردم دیده چون خونابه چشم / چو تشنش خود افزون شد از عناب خویش

خسروا چون خوش نیست دست می بدهد مهتا / تا منم از چشم خود هرگز نخوردم آب خویش

خوش رقیبی کو نه آن رو در نظر می آیدش / لیک حیرانم که دل بر جای می پایدش

زلف بر بالین و او در خواب خوش ای ... / با جان آشفته چون خواب خوش می آیدش

صوفی ما دعوی پرهیزکاری میکند / باش تا پیمانه مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی بگردان ... / آن لب ساغر که لبهای تو در هم آلایدش

عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست / یک کرشمه از سر ابروی تو می بایدش

باغ رو جانا که نرگس در هوای روی تست / روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی / چون کند بیچاره چون جز دل کسی بخشایدش

نیست عاشق را دوای بهتر از صبر و شکیب / گر بود دانا چنین دانم همین فرمایدش

خسروا دل بد مکن گر یار بدخوی است از آنک / هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

آیتی از رحمت آمد گر چه سر تا پا خوش / هم دعایی می دمم از سینه ... منش

سوخت جان و شعله نامد برون از پیش او
زانکه بر شمع آن سوزد که از سوز تنش

شمع را سوز دل پروانه جون روشن نبود
سوخت خود را و آتش خود کرد بیدار و تنش

باز ویم طوق سگان کوی او بودی بسی
حیف باشد کین زمان آویزم اندر گردنش

وه که دامانش جرا گیرد ز خون من همی
من که بنشندم سرشک خون خود بر دامنش

دل که با دامان یوسف چشم یعقوبی نداشت
آن خود خون در وی غیرت بپیراهنش

خاک می بپاشد تن خود خسرو اندر راه دوست
تا شود گردی و بنشیند بروی دامنش

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش
ورچنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام خوش

جون من از بازوی همت روز او گردن کشم
در نیارم پیش تاج روم و اکلیل حبش

می که بر ما نه هست هم تو کنی آب حیات
تا نگیری عیب ما اول بلب کیر و بچش

بر بساط کارزی دم بر دی دل و جان و خرد
مهره بر جین جو نقش کعبتین آمد دو شش

بهترین روزی مرا مردن بود از بهر انک
هست خسرو تشنه و آن سنگدل دیوانه کش

شد دل من جمن ز داغ هجر او یا رب کش
پنبهٔ دوز دیده و دل آورم نقل و منیش

دی به بود او روان من او فتاده بر زمین
می شد او جون آفتاب و من جو سایه در پیش

شرح روزنها که از تیر تو دارد سینه ام
تا بگوید پیش تو بنواز یکدم جون نیش

تا زناید غار خس بر عالم نسوزد هر زمان
میزند بر آتش رخسار او آبی خویش

آنکه بر خاک درت لاف از گدایی میزنند
کی به پیش چشم آید شاهی روم و ریش

راه عشق اینست اگر بسیار خسرو را هنوز
ره بباید کرد تا منزل درین وادی طپش

نام پر چشمهٔ حیوان نبری با دهنش
سخن قند مگو با لب شکرشکنش

گر زند با دهنش خنده پسته ز بی مغزی لاف
هر که پیوندت شکند با لب و دندان دهنش

ای صبا گوی ز من غنچهٔ تر دامن را
چیست آن در دهن بسته پیرهنش

دوش چشمم ز دهانش خبر آب حیات
گفت باید طلبید از لب شیرین سخنش

گر شود در غم تو چهره عاشق کاهی
باز گلگون کند از خون دل خویشتنش

زلف کج طبع تو هندوی بلاانگیز است
چشم سرمست تو ترکیست که ایمانست فنش

روز و شب وصف رخ خوب تو گوید خسرو
تا چه طوطیست که از آینه باشد سخنش

این سخن گفتن تو مست هنوزم در گوش
وان شکرخندهٔ شیرین تو از چشمهٔ نوش

گریه می آیدم از درد تو آواز بلند
که از آن خنده نمی آیدم آواز بگوش

بخت گویی دل پرداشت خود از من که مرا
از تهی گاه میان تو تهی کرد آغوش

سرو قد از چمن سر زده بیرون چه روی
سبزه برون نازده از لالهٔ تر مرزنگوش

دوش در خواب بدیدم رخ چون حور تو شدت
نیم شب روز شد از شعلهٔ آهم شب دوش

ای بخشم از بر من رفته و تنها خفته
چشم را گوی که چندین طرف خواب مپوش

[illegible]

چسرو اکرم برون می رود تا آب زمم	دیگ دل شد مگر از پختن سودا در جوش
هر که مست اندر پی بهبود خویش	دور افتاد دست از مقصود خویش
تو ایا زی پوستین را یاد دار	تا نیفتی دور از محمود خویش
عاشقی باید که بر هیم سوز او	عالم از آه دود آلود خویش
نیست از تو یکنفس خوشنود دوست	تا تو هستی یکنفس خوشنود خویش
حلقه معشوق گیر و صرف کن	بر در او جان غم فرسود خویش
تا کی از بود تو و نابود تو	در گذر از بود و از نابود خویش
آتشی در هستی تاریک زن	پس برون آ از میان دود خویش
کر فنا گردی چو خسرو در وجود	فال گیر از طالع مسعود خویش
از خدنگ غمزهٔ دلدوز خویش	پاره پاره زد سینهٔ پر سوز خویش
تا شب هجران ما خوش در رسید	بعد از آن هرگز ندیدم روز خویش
ز آشنایان پیر بالین من	نیست غیر از شمع کس دلسوز خویش
در خزان هجرم از دست رقیب	از وصالت کی رسد نوروز خویش
از رخت به آسمان شد خجل	در چمن هم بوستان افروز خویش
و رهم از محنت هجران تمام	گر بیابم طالع فیروز خویش

سرنامه بنام پادشاهی
که بر تزئین روز و زمان روا
که آرد شاهی و کاهی گدای
کهی نعمت و هر کوی نوای
ز حکمش پیچکش نی از عمومت
رضا و خشم از حکمش برون است
از و بر هر سری هر یک هست
وگر خشم آورد دوم بر هست

[illegible]

خسروا از کنج تنهایی مگوی	راز دل با جان غم اندوز خویش
زلف تو سر موی با وی در سرش	لعل تو سر کنج و خونی بر درش
هست رویت شعلهٔ آتش ولی	شسته اندر صفت آب گوهرش
من نگردم گرد آن چشم از آنک	باد پیچیده ست در نیلوفرش
خانه کانجا تو یی پرده مبند	کآفتاب اندر نیاید از درش
آن زره کز زلف در بر کرده	آه خسرو بس بود پیکان برش

آنکه از جان دوست‌تر میدارمش	گر مرا بگذاشت من نگذارمش
رو بدو کردم ز من رنجید و رفت	میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من جسته است	من چو چشم خویش می پندارمش
قالبی بی روح دارم می برم	تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کوی دوست	کو مرا زین بیش کس کو کارمش
رهی در پای تو می مالم رخ	گر ز روی خویش می آزارمش
گر چه رویش داد بر بادم چو زلف	همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش	آن طبیبی را که من بیمارمش
گر چه هست او یار من با این همه	من کجا یارم که گویم یارمش

یا دل خود گفتم او را چیستی | گفت خسرو او کل و من چاشنی

ای لب چون شکرت چشمهٔ نوش | وی رخ چون قمرت غارت هوش

ورق گل بدریدست صبا | تا بدیدان خط چون مشک فروش

هر دم از روی خوی آلودهٔ تو | لاله را خون دل آمد در جوش

دل عشاق چنان می‌ببری | که خبر می‌نشود گوش بگوش

کی بود آنکه نشینم با تو | باده در دست و کلاه اندر گوش

من قدح دیر بدارم بر دست | تا تو مستانه بگویی که بنوش

لب نهم بر لب لعلت وانگاه | می لبالب کنم و نوش بنوش

خسروا توبه چونی در دست | باری اندر طرب و مستی کوش

شاد باشی ای شب فرخنده دوش | که فلان بود مرا در آغوش

نه همی سیر شد از رویش چشم | نه همی پر شدی از قولش گوش

ماجرای دل خون گشتهٔ من | دیده میریخت برون نی خاموش

مست بودم خبر از خویش نبود | باده گرچه نمیکردم نوش

او همیکرد سخن من حیران | او همی خورد می و من خاموش

دل به آن روی ندیدی تنها | گر مقابل نشویش دیده بهوش

سهست بار از تو در دلها کرم	چین چندان که توانی بفروش
ناله خسرو بشنو که خوش است	بر در شاه فغان جادوش

رغم آن دل که نگه دارندش	زیر آن زلف سیه دارندش
مشک بی زلف تو نشوانند بود	گر بشمشیر نگه دارندش
برخ خوب تو ماند چیزی	مه اگر زیر کله دارندش
در زمین سر ننهد جز پایت	پایت ار بر سر مه دارندش
چشم خسرو که بکه آمدنت	منتظر بر سر ره دارندش

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش	در سر سهی سرکسی من بتمنای خویش
گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست	مویه خود می کنم بر تن شبهای خویش
سینه تبا پاک و من بنگرم از بیم جان	چند عقوبت کنم بر دل شیدای خویش
من چو نمی بینمت لطف کن آخر گهی	بین بهمه همه جای خویش
حسن فروشی بدان ناز و وشی بجان	سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم همی جز تو نگنجد کسی	قوت از این به مخواه جست بیالای خویش
پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا	سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش
من خود از اندوه عشق جان بنگر مگر	خال ملالت منه بر رخ زیبای خویش

[illegible]

در صحبت خسرو قند میخ که ضایع کنی	رحمت امروز خود از پی فردای خویش
خواهم که سپر شوم روی چو یاسمینش	لیک آفتیست چشمش می ترسم از کمینش
بسیار زهد و توبه باطل شد از لبانش	فتنه است آنکه بیند که گاه شرم جبینش
دل رفت و روزها شد کز روی خسته جانم	ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
طاقت نداردان رخ از نازکی نفس را	ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش
ای جامه دار از نیلسان چنین پیش مبند یکتا	گر بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری بر تیغ راندن آن ساعد سمینم	خیز ای رقیب بد خو بر مال آستینش
گویند شاد مان شو از لطف غمزه او	من تیر نیستی که دارم کامین شوم رهینش
من خوی دز بهر خوبی بر روی او نیارم	لیکن تو گفت بشنو بد خو مکن چنینش
خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی	گر جان بکار ناید بار دگر ببینش

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش	سایه گرفته مه را زان طره سیاهش
از بس که در کلاهش بر دو خیم دوده	باد آمد و نشاندم بر بسته کلاهش
زلف ز من کشانش میرفت از عقب جست	من همچو کاه برگی یکسو شدم ز راهش
دل رفت در زنخدان زنخی آواز دادم او را	گفت اینکم معلق در نیم راه چاهش
بنوشت عارضش خط از بهر عرض خوبی	آنک بگرد عارض صف میکشد سپاهش

چراغ ملک از آن آتش فنا نی
زغانی در شد و ملک اشرف غانی
علامتهای شاهی داده شاه
حسام الدین ملک را کرده همراه

من خسته خود نیارم کز وی نگاه دارم / یارب مگر تو داری از چشم من نگاهش
گرد آن کند که خسرو بخشیده خوابی روسی / بخشیده نیست جانا گر هست این گناهش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش / نوری نداد یک شبی از ماهتاب خویش
روی چنان بپوشی تو عشاق کاسل دل / از تشنگان دریغ مدار آب خویش
دی سیر دیدم آن رخ و گفتم خراب گشت / نشناخت جان تشنه خراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب / فریاد من که گریه حاضر جواب خویش
معموره مرا چه پرسم که جان من / خو کرده با خرابه عیش خراب خویش
از عشق سوختم که کنم چون زاختر / صبح دروغ میدمد از آفتاب خویش
ننم نشست بخواب و مستی و بیخودی / گویم بدر دبا در و دیوار خواب خویش
گر از کباب کردن دلها نشد ملال / آن مست را بحل کنم من کباب خویش
گر بنزد دوست کشتن عاشق صواب شد / خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

شبها من و دلی و غمی بهر جان خویش / مشغول با خیال کسی در نهان خویش
نامورد باد بوی از آن باغ و مرغ ما / نزدیک شد که پر پرد از آشیان خویش
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت / تفسیر احسن القصص از داستان خویش
خوش وقت ما چو از پی مردن بخشم جان / بنهیم خاک کوی تو در استخوان خویش

تا بستر خواب تو کوریم هر شبی تو | خواب در بر غوغاست کنم بهر جان خویش

در خود کمان برم که تو زان منی باز | گم گردم از چنین عجبی در گمان خویش

بگذار کز زبان کف پات آید کنم | کز ذکر تو چو تکیه کردم زبان خویش

بخت بد از کوی تو ما را برون فکند | گم گیر خاک از ظرف آسمان خویش

رفت از در تو خسرو اینک یادگار | از خون دل گذاشت بهر جانشان خویش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش | بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم دل درون سینه و هم دوست و چند | خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

مردم ز دست او به بند جدایی دلا بیا | تا مرو ز نوحه بکنیم از برای خویش

تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست | این جان من کجای من و من کجای خویش

من در هوای بال و پرم تا که بپرم | پرنده به زمین که پرد در هوای خویش

یک تن چو صید می نشود بهر دیدنت | صد جا خیال خویش نشانم بجای خویش

خسرو ز خویشتن بهر تو بیگانه شد چنانک | گویی که هیچگاه نبد آشنای خویش

از روی خوش شست بر سنگینها بگاه ناز | وز خسرو شکسته فغانهای خویش

از خویش راحت و قسمت جهان شراب و هوای خویش | ساقی مست داده بمستان صلای خویش

یاران چو [illegible] رسیده ویرانشان عشق را | گشت آشنای جان ز بی آشنای خویش